بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

قل هو الله لام الف قال | من له الحمد دایما متوال

احد غیر واجب با حد | صمد لم یلد و لم یولد

آنکه تا بود یار و جفت نداشت | وانکه تا هست خورد و خفت نداشت

آنکه بیرون ز چون و چند صفت | وانکه فارغ ز جهت و صمت

آنکه فوقیتش مکانی نیست | وانکه کیفیتش زمانی نیست

آنکه از آب سفید و خاک سیاه | صنع او آفتاب سازد و ماه

آنکه مغز است و این دگرها پوست | آنکه چون نیک بنگری همه اوست

نام او خارج از عبارتهاست | ذات او خارج از اشارتهاست

نیست انگشت را بحرفش راه | مگر از لا اله الا الله

خرد ادراک ذات او نکند | فکر ضبط صفات او نکند

دور و نزدیک و آشکار و نهان | کردگار جهانیان و جهان

هرچه کرد و کند درین دو سرا کس ندارد مجال چون و چرا
از حدیث چه و چگونه و چند هیبتش کرده بر زبانها بند

همه کروبیان عالم غیب سر فرو برده زین دقیقه بجیب
ای منزه کمالت از کم و کاست هرچه دور از ارادت تو نراست

راز پنهان آفرینش تو نتوان دید جز به بینش تو
در نهان نهان نهفته رخت در عیان همچو گل شکفته رخت

خالق هرچه بود و هست توی آنکه بگشود و آنکه بست توی
نیست چیزی دری که نگشودی هستی امروز و باشی و بودی

از عدم در وجود می‌آری پیش خود در سجود می‌آری
ندهی نعمت تو بیشی هست بدهی عادت بیشی هست

ما چه پوشیم اگر نباشی تو چه خوریم ار مدد نباشی تو
نتوانیم گفت و نیست شکی شکر نعمت ز صد هزار یکی

کس خبردار کنه ذات تو نیست فکر کس واقف صفات تو نیست
عرش کم در بزرگواری تو فرش در موکب عماری تو

ای تو بیچون چگونه دانندت چیستی بر چه اسم خوانندت
عقل ذات ترا چه نام نهد دانش اینجا چگونه گام نهد

نه بآهیز شست پیوندت نه بآویزشش کسی بندت
نیست جای در چه جایی تو همه زان تو خود کرایی تو

قدرتت در عدد نمی‌گنجد قدر در رسم و حد نمی‌گنجد
رخت از نور خود درآورده پیش دلها هزار و یک پرده

دل ز بوی تو بوی جان شنود جان چگونه ترا همان شنود
رحمتت دایمست و پاینده لایزال از تو خیر زاینده

چه یکی ذات تو بیکران باشد کس چگونه ترا که آن باشد
نه بذات تو اسم دارد راه نه بکنهت طلسم دارد راه

ما بسوی تو چون بپیوندیم همت و اسم تو چون بندیم
چون نه پیوندد کسی تمام ترا چون بداند که چیست نام ترا

اسم را نار در زند نورت چه طلبی که چشم بد دورت
ذات و اسم تو هر دو ناپیدا عقل در جستن تو شد شیدا

اوحدی این سخن نه بر سازست کو بدیدار و دید نابازست
در تو و دیدن تو خیری نیست ورنه در کاینات غیری نیست

بشناسش که او چه باشد و چیست تا بدانی که رویت اندر کیست
دوست تا دیدن دست بر چه نهی رقم بود و هست بر چه نهی

اندرین ره تو پرده کاری هم تو باشی که پرده برداری
گرچه هست این حکایت از در تو ما نخوانیم جز حکایت دوست

في المناجات

ای دل افروز جان فزاینده جان و دل را تو کار سازنده

در صفات تو محو شد صفتم گم شد اندر تو راه معرفتم

روشنایی بخش از آن نورم از در خویشتن مکن دورم
رشحهٔ نور در دماغم ریز زیت آن شیشه در چراغم ریز

من به بینم چو در نظر باشی راه یابم چو راهبر باشی
بنمای چرا ندانم دید تو نمایی کجا توانم دید

دل ما را ز پیش پرده مران پرده بردار و کرده در گذران
گرچه شد مدتی که در راهم همچنان در هبوط این چاهم

از پس پرده میکنم بازی تا مگر پرده بر اندازی
بر درت بی ادب زدم آنجست حلقه ساختم ز خیر نخست

تا در حلقه را در آویزیم می زنیم آه و اشک می ریزم
تو نمی‌پویم ای پناهم تو گر آری دگر براهم تو

سرم از راه شد براه آرش دست دل گیر و در پناه آرش
زین خیالات بر کنارم کش پردهٔ عفو پیش کارم کش

با منی در سرشت چه خواهم چو تو دارم دگر چه میخواهم
کرمت چون ز من برین نشد چه به بینم دگر که دین نشد

بچه و از آنک یافتم ادبی تو بجوی خود دم بکن ادبی
باچنین داغ بندگی که مراست بسر خود چه کردم از چپ و راست

از تو گشت استخوان من پر مغز گرچه کاری نیامد از من نغز
باد نخوت برون کن از خاکم متصل کن بعنصر پاکم

روشنم کن چو روز شب خیزان بستم زین وجود دگر زان
چو بر اندیشم از تو انور حالی مرغ اندیشه را بریزد بال

تو بجویی مرا خیالست این باز پرسی ز من محالست این
تا حدوثم مرا قدم مکند وان وجود اندرین عدم مکند

دیر شد کز دکان گریخته ام آب روی که بود ریخته ام
خجلم من ز بینوایی خویش شرمسار از گریز پای خویش

وه که از کار خود چه تنگ دلم نمیرم ز غم چه سنگ دلم
سود دیدم ضرر آن کردم بخم آشفته شد زیان کردم

بکرم خون شد از پریشانی / آه ازین جان سخت پیشانی
کشته چندین ورق سیاه از من / من کجا میروم که آه از من
تنگ دستی چو من چکار کند / یا از و خود کسی شمار کند
بی چراغ تو من بپای افتم / دست من گیر تا ز پای افتم
جز عطای تو پای مزد من نیست / غیر ازین اشک و روی زردم نیست
دست حاجت کشیده ام سر پیش / آمدم بر در تو من درویش
بکرم رحمت تو گیرد دست / ورنه اسباب ناامیدی هست
چه کنی عذر هیچ در هیچم / که ز کردار خویش در پیچم
جور بیکس چو رای آن داری / که بدیدیم و جای آن داری
هر چه هست در جهان که باشد دوست / گرد عشق تو بر دل من است
که بدست ملامت افتادم / که به پای غرامت افتادم
دوست بیدارمت بگفتم راست / دوستان را چنین کنی بروا
من که باشم که دست رنجه کنی / با کف من ز دو پنجه کنی
بعنایت علاج کن رنجم / دستگاهی فرست ازان گنجم
راه گم کرده ام براهم کن / قلمی بر سیه گناهم کش
دل من خوش کن از تسلی خود / گردنم پر کن از تجلی خود
گشتنی آن سری همی خواهم / که بگوشش نه مردان راهم
گرچه لاسیغ راه ما داری / بدر آییم ازین شب تاری
چون ز زخم محبت حیرتم کردی / سنگباران غیرتم کردی
با وفا عقد کن روانم را / همدم صدق ساز جانم را
دیر شد ساغر همیم در ده / که من امشب بمیروم درده
می روم در پی تو گم گشته / تا به پایان برم سررشته
من ازین داوری بآزارم / تو فرستاده ای تو باز آرم
عشق و دیوانگی و سرمستی / کرد ما را بدین تهی دستی
از برای تو بر تو دارم دست / چون تو باشی مرا چه باید هست
کردگارا بحرمت نیکان / که درآرم بسلک نزدیکان
ریشه آز برکشش از جانم / بنیاز و طمع مرنجانم
ز شراب حضور سیرم کن / در نفاد سخن دلیرم کن
ای مرید از سر لجاجت نیست / رو بخواهی که خواست حاجت نیست
باغ و خرمن چه خواهی و ده ازو / زو چه خواهی که باشد آن به ازو
ما چه داریم کان نه داده اوست / چه نهد کس که نانهاده اوست
تو از و وقت حاجت او را خواه / کو نماید بهر مرادت راه

مرغ آن باغ صید این دام است / آنچه کردی طلب درین جا نیست
صورتی را که نه بود خبر / نقش دیوار بود و صورت در
هر که بی او برود فسرده بماند / خیز و بی او برو که او ماند
فرد اندر جهان او رسد / علم بر آستان او رسد
بخود اینجا کسی که در اندر نیست / هم باو باشد ار تو اندر نیست
هر چه اندر جهان او باشد / یا خود او یا ازان او باشد
با تو عقل ارچه بس دراز استد / از تو در نیمه راه باز استد
ما نباشیم و این جلال بود / لم یزل بود و لایزال بود
گر بخواند جدا نداند شد / ور براند کجا تواند شد
بگریزی کجا روی که نه اوست / بستیزی کجاست نیز او دوست
تا توان جاه و جای بد ابنی / بخدای ار خدای را بینی
راه خود کس بخود ندید اینجا / بخدا توان رسید اینجا

در نعت النبی علیه الصلوة والسلام

آنکه از اصطفا برافلاک کند / درع مصطفا کم از خاک کند
احمد مرسل آن رسول امین / آفتاب زمان و شاه زمین
رحمت عالم و ملاذ عباد / زبده چار عنصر متضاد
هاشمی نسبت قریشی اصل / ابطحی طینت تهامی فصل
کعبه پرورده ای چو در یتیم شاه / صدف او مقام ابراهیم
مدنی عاشقان مدینه او / لوح ترتیب پیشینه او
علم نقشش ز عالم نور / زنگ لشکرش صبا و دبور
لوح محفوظ طبع دراکش / عرش ملفوظ خاطر پاکش
چرخ نه پایه پای منبر او / بر سر چرخ جای منبر او
چرخ بستند دخل او با خرج / آسمان و زمین درو شد درج
کرده در ملک خوب تدبیری / رافت و رحمت جهانگیری
جام جمشید رای رخشانش / رصد ماه در گریبانش
زیج جاماسب روزنامه اوست / افسر مشتری عمامه اوست
همچو برجیس در قضای / ترک ترکش سپرده تارک مهر
فتح با رایتش همراهی / ملک بگرفته ماه تا ماهی
عرش نعلین کرسی فرشش / خاتم جم نبیره گرمش
هشتم سنت کوکب معلوم / پنج چار کو نه معصوم
قدمش مشک بیز و غالیه سای / علمش شهر گیر و قلعه گشای

داده بگزینش بحکم مستوری / جام می را بسنگ و ستوری
شقهٔ عرش عطف دامانش / خواجگی منصب طلا نانش
داده دین راز فر او نوحی / جز بر و نام خواجگی حرجی
تیغ او بازوی گران در دی / جد او نصرت اولوالعزمی
صبح دولت طلیعهٔ نورش / حرز ملت سواد منشورش
خبر جمله کارنامهٔ حال نبی / در حدیثش قرینهای کمال
گوهرش جوق بند سلطانان / نغزش معجز سخن دانان
روز او صرف بر جهان گیری / شب مقرر باسمان گیری
آدم و آدمی بدو نازان / دین و دنیا بدولتش یازان
بعیاری که نقد او سنجد / نقرهٔ ماه و مهر دو سنجند
بچه در بعثتش میان بسته / زنگ و ناقوس را زبان بسته
بر سر او زنیک نامی تاج / همه شبهای او شب معراج
پیش او خود مکن حکایت شب / او چراغ انگی نکایت شب
شب معراج کوس بهر زده / خیمه بر تارک سپهر زده
دل او بود عرش آن شب راز / چند گویی که رفت و آمد باز
منقطع کی شد آن حضور او را / که چه نزدیک بود چه دور او را
در چنین شب روش نشد بسته / که بمعراج بود پیوسته
بود نقش بیان نظر قایم / لی مع الله وقت او دایم
در دمی شد نود هزار سخن / کشف بر جان او ز عالم کن
او چو یکسو نهاد پردهٔ هوش / برگرفتند پرده هاش از پیش
پیش او چرخ هیچ پایه نداشت / زانکه نورست و هیچ سایه نداشت
کعبه تا نقش آن جمال نبست / بنشست از منات و عزی دست
مکه را روی در بهشت او کرد / خاک در کاسهٔ کنشت او کرد
گرد در یک توجه سامی / کعبه را زالتفات خود نامی
شاد باش ای زمین مکه ز غم / تا نکردی سوای کعبه تو هم
کین چنین شکر از جهان تنگیست / وین چنین کوه از جهان سنگیست
ای ملک موکب بستان حشر / وی ز بشرت گشاده روی نشر
قاید لشکر تو قطب جلال / بر جم رایت تو جرم هلال
جنت خاک در تو طاق فلک / آستانت به از رواق ملک
سفر آدم سفیر نامهٔ تست / درج ادریس درج نامهٔ تست
خاک چون زر شد از تن پاکت / کافرین بر تو باد و بر خاکت
نیست آدم و ابوت تو / روشن از چهرهٔ نبوت تو

عین معنیت

عین معنیت صورت ذاتت / عده را پستی اشاراتت
عقل کلی گرفته حکمت و پند / زان شقی بخش رای قانون بند
انبیا پی روان شرع تو اند / تا چه اصلی که جمله فرع تو اند
جرم ما را البته شفاعت خواه / جرم ما را شفاعت تو پناه
از تو نیک امتی تمام بود / روز محشر که کار عام بود
داد زنده چرخ را سینهٔ تو / نافهٔ ناف این زمین تو
روح عبد المناف و روح امین / تو نه از دو چه جای ناف زمین
کعبه ناف زمین از آن آمد / که این نافه در میان آمد
تا زمین را بریده گردون ناف / چو تو پیدا نشد ز نون و ز کاف
کعبه را در نیازی خویش / گفت تن تو داد نقش پیشش
جامهٔ کعبه شد سیاه آن روز / که تو رفتی سوی مدینه بسوز
کعبه گر هیچ داشتی چو تو عقل / با تو سوی مدینه کردی نقل
کعبه گرد کار پیشینه ت / سر صد نوح در پی سفینه ت
زر رخت گشت کعبه روشن چشم / خود تویی کعبه گر نگیری خشم

در صفت اهل بیت
رضی الله عنهم

اهل بیت تو سر بسر نورند / بر زمین حور و بر فلک حورند
وارثان شد علم دینت را / حاملان گشته یقینت را
هر که چیزی بیافت زیشان یافت / گم شد آنکس که روی از ایشان تافت
دیدم از خون آن نفیس عرب / متصل نقش کربلا بکرب
نیز دجور بر جهان شامی / که از چون یزید گمراهی
بخت آنکس که سر بخواب کشید / تیغ بر روی آفتاب کشید
بهر خون حسین خون یزید / نی بریخت چرخ و خود نسزید
کی کشد بهر میر مار بچه / در بیابان از آن هزار بچه
زده به گردن عراق تیغ / گر جهان کس بود دریغ عراق
چون بنزد خاک بصره جای او را / بصر عرش خاک پای او را
سر بگویم بنوشم از کس زود / کاول این قصه از معاویه بود
کین پدر از عداوت باباست / زانکه فرزند وارث آباست
شاخ غولان ز بیخ بشتی رست / زانکه بر وحی بی بیش چست
ای که اصل علی ندیدی و فرع / گوش کن بر حدیث صاحب شرع
لحم و دم گفت مصطفا او را / چه کنی خیره تو جفا او را
خود گرفتم که مال داری و جاه / لحم و دم کی بود چو کفش و کلاه

چونکه بودند پر ز نقصان   گر عمی کند در ازان باره
چیست نظارگی ز جنگ یلان   خار و خاشاک پیش کوه کلان
کی ملد زور حملهٔ غازی   مطبخی را بناوک اندازی
با صف ذو الفقار در صف جنگ   بچه از کلوخ و قلماسنگ
نیاز نیست این بلندی نام   نشنو گفت و گوی ناکس عام
کی بمیرد چراغ روشن روز   انکه از تیز روبه و بف یوز
اسدانه را چه غم ز حسد   روح را کی زیان رسد ز جسد
خود چه نقصان بود و هارون   بزمین گر فرو رود قارون
هر چه لمع کرد بر او زود   در لحد آتشش مدعی سوزد
گرچه بسیار داور پیها رفت   در خلافش دل آوری بهار رفت
با حقیقت نشد مجاز یکی   کوس محمود و طبل باز یکی
نوبتش زد زمره در میان کردند   خود بخود زدند و خود زیان کردند
ای گرفته بنور شمع یقین   چار یار تو چار حد زمین
ریزد و ماه در دو چون باران   بر روان تو باد و بر یاران
کس درین گنبد بلند هوا   سخن چون تو نیست کام روا
چه شود گر ز راه دلجویی   نعت چون کند سخن گویی

در ستایش خود

بمیان سخن گری سازد   سخن اوحدی در اندازد
ای نخستینه فیض عالم جود   اولین نسخهٔ سواد وجود
روح در مکتب تو آموزی   ابد از قدمت تو روزی
اسمان زاست در سایه   آفتاب و سپهر نه پایه
لنگ گشته نفوس توی   سعد اختر نحوس توی
هر که دور از تو دور از نیکی   وانکه نزد تو یافت نزدیکی
نیست راه از تو تا بعلت تو   بجز از پیش او و قلت تو
انزل ایجاد علت اولی   نیست بالاتر از تو معلولی
نظرت کرده تربیت جان را   یاد او کرده تربیت جان را
پیش رخ بسته زقاف بقاف   تتق زر نگار کوه باف
کوشش نه چرخ بر اشارت تست   کاخ هفت اختر از عمارت تست
زنگ لشکر وجود نسب   قاید کاروان جود توی
دین ز حفظ تو پایدار بود   دل ز بوی تو با وقار بود
کشور روح را امیری تو   جامه طفلند خلق پیری تو
ای نه چرخ و سر بنشش بالاتر   از تو گوهر زاد و الاتر

مددی ده که دیو رجم داد   جان من شو که تن شکنجم داد
کارگاه من از تو بر کار است   تو بنا نهی مرا چه مقدار است
سایه خود مدار دور از من   مبرای محض نور نور از من
بفلک راه ده روانم را   فلکی کن بعلم جانم را

در تسبیح افلاک و انجم

و بحل ای قبهٔ زمرد رنگ   که ز جانم همی زدایی زنگ
کارگاه طراز کوفی تو   کس نداند که از چه لونی تو
بود پنهان ز تست و آینها   تو گویی حوالت اینجا
باده گر نخورده ز کجاست   که چو مستان همی روی چپ و راست
دیده تو گردش خیزیم دایم   هم ز شوقیست تا شده ایم
می نماید که نطق و جانت هست   روشنی دادی و روانت همت
گرچه دانا بهم پرت گفت   رو که از صد کلفت یکی نشکفت
در چه کاری که خود درنگت نیست   یا چه چیزی که هیچ رنگت نیست
دین آب معلقت خوانده   وهم دریای ازیشت داند
هم بهشت تو کاو در خله   هم بکوه تو گرگ در گله
فارغ از فقر و احتشامی تو   دور از آتش و از دعای تو
تو و آن اختران چون ژاله   باغ پر میوه دشت پر لاله
نگجی گرچه آب را مانی   نکسلی و سحاب را مانی
چیست این هیکل خیال انگیز   ابر دربار و بحر گوهر ریز
یک بیکی جهد و سر بسر چدی   با تو کس را چه طاقت ضدی
نه خلا داری از برون نه ملا   ایمنی از حوادث و ز بلا
پیکرت قابل تکانی نیست   در نهاد تو اختلافی نیست
خاک بر سم نهاده بی رنجی   از فروع کواکب گنجی
منظر تا بدان لطافت زی   قفص طوطیان دمسازی
گرچه در پرده ساختن کوشی   نتوانی که راز دل پوشی
جان ستانی ازین بجان کردی   خود مکانی و بی مکان کردی
دایهٔ طفلکان پستان تو   پر ازین دایه کاهوارهٔ تو
دایه در گاهوارهٔ طفل بجای   زین رو تنها را چه ترتیب پاک
گرچه هم دایه و هم مهدی   طفل را بیکشی به بدعهدی
مهربانی چو دایگان لیکن   هیچ با هیچ نیستی ساکن
گر بهوا ر ازمزاج سادهٔ خود   نخوری هم ز مهر زادهٔ خود
نه زمان رخنه در حصارت کرد   نه زمین آب در گذارت کرد

کوهست راعرض بین وزان   روشنست راعرض بین و آن
چارعنصر زگردشت زاده   تیره و روشن و روز و ماده

تنت از حرف و التیام بری   نفست از شهوت و حصام بری
گشته مبنی دوام جسم تو   (زاعتدال مزاج جسم تو) خبر از سود کی نداری تو

رخ در آسود کی نداری هیچ   خبر از سود کی نداری هیچ
یکی درجهان اثر بی خوست   خواهش خود بکش نکویی راست

کی از سر دورت آگه نیست   هیچ دانا زغورت آگه نیست
در نداری که آیمت بربام   سر نداری که آیی اندر دام

چیستند این بتان رنگارنگ   که در آغوششان کشیده ی تنگ
رخشان دلپذیر و جان افروز   کوه تاجشان جهان افروز

وقشان از برسم بخاست قی   افسر و تاج خالده باقی
دایم این شمعها فروزنده   بنگاهند هیچ و سوزنده

سبزه این چمن درو ده نشد   وز بهارش گلی ربوده نشد
نوعروسان کنه کاشانه   خوش خرامنده خانه در خانه

در سر هر کرشمه شان کاری   هرنگه کردنی و بازاری
اندرین خیمه کار ساز نده   چست و چابک خیال انداز نده

همه گم کوی و پرنیوشنده   مهره پیدا و چهره پوشنده
در شبستان چرخ دولابی   چشمشان گشته مست بیخوابی

همه چشم و چراغ این دیر اند   راهب آسایمند و در سیر اند
متنفر ز نقشهای زدی   متوجه بحضرت صمدی

دین اندر کریم لاریب   رتب خود را دین یلاد
سربسر جان و تن بتن فرزند   همه جوینده آگه خورند

گرچه از داد و ده جد آباشند   مدد سایه خدا باشند

در ستایش سلطان سعید ابوسعید نورالله مرقده سبیل اشتراک

درجهان تا که سایه ایشانست   جور ما تو سایه درچاهست

دو جهان اصلای عید زدند   سکه بر نام بوسعید زدند
شاه کشور طراز والاطرز   شاه دانا نواز دانش ورز

شاه توفیق جوی صافی تن   شاه تحقیق گوی صوفی فن
شاه شب زنده دار غزلت جوی   شاه پاکیزه خلوت کم گوی

هرکسی راکه این صفات آرزوست   در مقامات پادشاه دوست
این یقین درست گوی راست   تیغ و گرزی چه بایدش دردست

آنکه زین شاه روی دل برتافت   هرکجا رخ نهاد جای نیافت
زین راکه او نخواست بریز   گر کرامات نیست این بس نیست

حکمی از جنید و شهرش باز   اینکان هم جنید و هم بغداد
حال این شاه اگر زمن پرسی   جبرئیلیست بر سر کرسی

بر جبینش زعصمت مهدی   گشته پیدا ظهور عهدی
از دلش جلوه داد و دین زاید   ملک را خود ملک چنین باید

در چمن کفته بلبل و قمری   مدح این گلبن اولوالامری
جاودان بادو برخوراداز بخت   شاه بغداد داد کسری تخت

خسروی عاهره وزیری پاک   هر دو در دین مبارز و چالاک
زهره در بزم آن گرانسنگی   ماه با عزم این کمین سنگی

قول این را برابست پیوند   غزل آن مخالفان زابند
دل تصنیف این پرکنوا   حکم تالیف آن روان و روا

این ببغداد عشق عمارت کن   این بتبریز دین عمارت کن
ایمنی یافتم از ایامش   چون های حق همی کامش

گرچه زان دو تنم نصیب نبود   بی دعاهای من مصیب نبود
ملکی کو بعدل فاش بود   در و دیوار در دعاش بود

چون مزاج جهان بد استم   نشدم خرم تا توانستم

در حسب حال خود گوید

کار من گوشه و کناری بود   راستی را شگرف کاری بود
ماه را قدر من سها گفتی   زهره را خود ببین چها گفتی

شعر کم گفته مبارک بود   نظم از عمه و تبارک بود
دل من با ملک براز شده   جانم از چشم بی نیاز شده

دل من با ملک براز سکوت   از ابابابیات ساخته قوت
بوقبیس و حری خطم   بولهب در زبانه سخطم

منکسر گشته قلب و یار شتم   قالب عنکبوت غارتنم
دم سیبی عیسی دل مراحامل   کف موسی بساعد و احل

نفس من زبور خوان گشته   نغم انجیل را زبان گشته
دانم زان فتوح کرمارکم   داشت از آستین مریمم

هر زمانم نواز نی تازه   چرخ از آواز من پرآوازه
ماه طبعم کلف پذیر نبود   روز عیشم زوال گیر نبود

سایه بر مال کس نیفکندم   مالش کس نکرد در بندم
چشم زخمی بحال من زآسید   تیر نقصی ببال من رسید

عبرت روزگار با دم داد دادم آن روزگار بباد
دو سه درویش را بن هوس رونق اختتام من بشکست

غم ایشان دلم بجان آورد بصر و ریم در میان آورد
رخت خود در خرابه بردم زان دل افسردگان بغم مردم

سخنم را در رواج نبود وز خرابی در و خراج نبود
کز نوای شکوه تنگ دو اندرین فترتم بخورد ی گرگ

هوشم گوش گیر شد چندی که کنم با مراد پیوندی

در نصیحت [illegible]

آشنا امیر و شاه شوم در فروزندگی چو ماه شوم
زنگاری علم بر افرازم بمیان کوی خود در اندازم

بنمایم سخن که چون گویند تشنیم که بر سرم پویند
خرد آزا بدیه و باس گفت که مشو با چنین هوس جفت

برکن پوز بند نفس از پوز بقناعت چه گشت دست آموز
برو شاد باش رنجه مشو پی دوزی بزور پنجه مشو

تو که در خلد پروریدی نفس مبر او را ببوستان فرس
چکنی باز کار بی تعب خام کشتی پنجاه سال کردی ام

جا ورا تا توان بگیر بدوست که چو زو پر شوی بدرد پوست
بهر آن گل گز و بیار آید خللی در مزاج کار آید

کیسه سیم و زر رفو شین گیر کاسه آب بی کنون شین گیر
سیم خاکست و آب سیما نور مکن این آب را ز سیما دور

خاک ره سود و آب روی زبان سهل آرا که می نیرزد آن
کنج عزلت ز گنج مال بهست لقمه ای خوری حلال بهست

گر حلالت سخن درست آید وز حرام این حدیث سست آید
نیستی شوخ و سخت پیشانی مر و انور چنین پریشانی

اگر انچه خود و سپه بر مور کسان بجو پیه
کان روش را انکو نداری تو زین روش نیز باز مانی تو

بیرات وزیر شاه مشو چون بروت ملک بیاد مشو
که گر از دو یکی شود حاصل زان یکی نیمه شود و اصل

چو بن نیم قاسه نعم از مال راه سرهنگ و نه راه کمال
دامن از رسته ای صوابی بست که درین قبه آفتابی جست

خشک نانی بدست می آید چشم خود زین کمین بینی زاری
چکنی یاد این طرب سازان بنجالی میان تهی نازان

دو سه دون بخود فرو مانده نیک نا کرده بد فرو مانده
خانه خالیست از مروتشان جمع دانش مکن بقوتشان

سود شان باز بان مقابل کن پای دل را به بند و غافل کن
آستین را مکن بحرص دراز بکر پای فسرو بر این سر آز

گر زرت نیست هیچ زار مشو راه عزت گزین و خوار مشو
نه تو خود گفتی این سخن پیشی که مکن با مراد دل خویشی

این دم از قول خود چه میگردی بهمان قول باش اگر مردی
سخن بهر اگر پسند آمد پای رفتار من به بند آمد

نور تحقیق او بجان در تافت دلم از راه شاعران برتافت
یاد ایشان نماند بر یادم نه دم من نشان که آنان دم

دل بنهادم که رنج جان دیدم لقمه را پشم در میان دیدم
روی بر تافتم ز ساحتشان که کم آمد ز رنج راحتشان

زین شبانم شبی دراز آمد گرم دینم شد از آتش دل

در تخلص این کتاب بحضرة نبوی علیه الصلوة والسلام

صدر مشروح و صدر چاک زده همه شب آه سوزناک زده

منتظر تا سحر شود شامم زنگ روزی تا بد از بامم
خبر نصرتی شنیده شود روی فتحی ز دور دیده شود

سحر خیزد وان بود بیها در چنین فسق و نام او بجا
که سروشی بصورت آدم قال یا ایها المزمل قم

ای کلیم سخن کلامت کو جم جهان گیر گشت جامت کو
گرچه کارت ز دست رفت بکوش وین قدح خواجه بنوش

خاتم انبیا رسول امین مصطفا رحمت زمان و زمین
نسزد جز بنام این خواجه دفترت را طراز دیباچه

حب این خواجه پای مرد نویس نظر او دوای درد تو بس
از در او توان رسید بکام دیگر از اهل این در و بام

گوش چون بر کلام او کردم دفتر خود بنام او کردم
خود چه گفتم که یا که هم من همه او راست چون غلام منش

هر چه اندوختم ز مغز و پوست بر سر خوشهای خرمن او
گو مدانم بهر دو گیتی بس کرم او در پذیرد ایم بس

یک شب آن آفتاب دیدم من روی او را بخواب دیدم من
زان شبم روز فتح شد روزی یافتم بر مراد پیروزی

علم گفتم کجا جهان بگرفت | تخم دل ربود و جان بگرفت | راز او گرچه می‌نهفت دلم | هم بطاقت رسید و گفت دلم
صفت او مرا گرامی کرد | نامش این چنین بلند نامی کرد | این چنین خواجه بدست مرا | بنشینم چه عقل هست مرا
دست در دامنش زنم باشد | که از آن نور بر دلم تابد | ای مباهات من بآیاتت | افتخار حدیثم از نامت
مردم این جهان مرد توی | نوش دار وی امل درد توی | تو که بر فرق آسمان تاجی | بمتاع زمین چه محتاجی
در جهان هیچکس توی گفتم فاش | منم آن هیچکس تو من باش | گو تنم از زر دخوش هیچ مده | چو خریدی مرا بهیچ مده
گر قبولم افتم رهینم و شاد | و کرم رد کنی بقای تو باد | نه که هر مهره گهر باشد | کار درویش با خطر باشد
زان کف ابر ساز دریا کن | التفاتی بجانب ما کن | از درختی بدان طربناکی | چه کم از سایه بدین خاکی
گرچه روزی که غایبم ز برت | نیست خالی دلم ز خاک درت | خانه پر نور ز سایه گوید نور | عاشقان را چه غیبت و چه حضور
شد همه ناز و نو تنها تو خوش | ناز ما نیز و فتنهای کشش | طرفه باشد چو موی بر دیبا | گرچه از سیرت سخن پوشی
گرچه از سیرت سخن پوشی | تن فرو داده‌ام بخاموشی | دگر اندر سخن آوردی | همچو دریا چو تنم آوردی
تا تو بانی گر استایم من | تو بنازی به هیچ ثنایم من | از تو گیرد سخن فروغ چو شمع | که بذات تو کل معنی جمع
مصر جامع توی معانی را | هم زمینی هم آسمانی را | دامن دیگران گذاشته‌ام | دست بر دامن تو داشته‌ام
یا از آن لب جواب من بفرست | یا خیالی بخواب من بفرست | خاک آن روضه بهشت وشم | که ز یادش لبان روضه خوشم
گر به یثرب گذر کنی ای باد | آنچه گویم بیاد دار بیاد

پیغام روضه و مسجد

حال این عجز و بوسه دادن خاک | عرضه کن بر جناب روضه پاک | ساکنان را سلام من برسان | بحرم در شو این سخن برسان
کی گرای بهشت مسجد نام | خلد خاصی ز روح و جنت عام | خاکت از مشک و سنگ از مرمر | بادت از خلد و آبت از کوثر

صحن معمورت آسمان سپهر | سقف مرفوع آسمانه مهر | بازر شمسه تو در یاری | لاجوردی سپهر زنگاری
روضه خواجه در عمارت تو | ملک و روح در زیارت تو | طاق کسری ز دفترت آیت | هست جنت ز گلشنت قصه
کرده با شاخ گلبنت ز فلک | شاخ طوبی خطاب طوبی لک | زیر این قبهای خرگاهی | در عرق رفته گاو با ماهی
از ستونهات بیستون سنگی | وز طبقهات آسمان رنگی | بمساوی دران سرای سرور | سه درت سدره را نموده ز دور
کرده هر شب ز گنبد نیلی | در هوای تو ماه قندیلی | با شعاع تو در شب تیره | مسجد بصره را بصر خیره
طور در طور بامهای تو درج | قاف در کاف گنبدت شده خرج | ماه نو مرغ وقت و ساعت تو | جمع کروبیان جماعت تو
نیم شب دیده موذن بام | دیده زین سوت صبح در ایام | شاه دیوارت ای عمارت خیر | بن و بیخ کنشت و کنده و دیر
کج بام تو نه سپهر بدور | از ره کهکشان کشیده بنور | ماه از این طارم زمین مرکز | در دم آفتاب آجر پز
کوه پیش درت کمر بسته | زیر بارت زمین جگر خسته | برده ابداعیان کن فیکون | چار حدت ز نقش جنبش برون
در حصار تو گنبد گردان | کوتوال تو همت مردان | کعبه را رخ تو کرده بنوی | پشت بیت المقدس از تو قوی
از فلک شاید ار بود عارت | کز فلک بهترست عمارت | کند ار زانکه یار او باشی | بدو چشم او حدیث فراشی
گاه هین از حکم زیجهای کهن | طالع وقت را نگاهی کن

در طالعات

بنمود ار راست بی تخمین | راز این طفل نو رسیده بهین | که قوی حال با زبون طرفست | کوکبش در هبوط یا شرفست
در جهان بر چه حال خواهد بود | ز چه چیزش و بال خواهد بود | بدر آور تو تیر این اجرام | سر هیلاج و کدخدای و سهام
اختر او باختر مسعود | متصل هست یا نخواهد بود | تا بدانیم و دل در و بندیم | بسخنهای عشق پیوندیم
ساقی از صاف نیست زان دردی | قدحی ده که خواب من بردی | نیست صافی مهل که جوش کنم | جام در دم بده که نوش کنم

صف چشیده صافیها خوردند / درد و دردی بمن رها کردند
درد دل را بدرد بنشانم / دُرد بهتر که درد درمانم
اقتضای زمان ما این هست / چه توان کرد از آن تمناست
گرچه آن دوستان ز دست شدند / خنک ایشان که زود رسته شدند
دلم از جان خویش سر آمد / دور او پیش ده که دیر آمد
مست بگذار در بیابانش / شب چه پیک شو و بجویابانش
جایش این به که جای خوابی هست / ور خمارش کند شرابی هست
روز مرگ ار بحال خود باشم / بده این جام تا بخود باشم
چو اجل در کشد بخود تنگم / بنه این جام بر سر سنگم
تا چو آید دل از زمان بلب / جام بر کف روم و جان بر لب
مطرب آخر تو نیز شادم کن / زان فراموش عید یادم کن

غزل

گرچه هرگز نکرد یاد از ما / آن پری چهره یاد باد از ما
یاد او کن ولی بنام دگر / تا بنوشیم یکدو جام دگر
چو در آورد دستش بپرده دراز / جز حدیثش مگوی و پرده بساز
ور غزل خواهد آن رمیده غزال / غزل اوحدی بخوان در حال
گرچه او دلفروزتر باشد / سخن ما بسوزتر باشد
ورچه او ساکنست و آهسته / من بخدمت روم کمر بسته
او بمن حکم کرد و فرمان نیز / من دلش میکنم فدی جان نیز
من شکایت کنم ولی بنیاز / او حکایت کند سراسر ناز
او چو دشمن همی کشد زارم / من بشادی که دوست میدارم
من غمش میکشم بدین زاری / او مرا میکشد بدین خواری
من کنم یاد او خلف کردم / او کند ترک من تلف کردم
گر کشیدم بزلف او دستی / مست بودم مگیر بر مستی
دوش می جستم از لبش کامی / چو بمن داد از این نمط جامی
تن شکستم که تیز رو بودم / که بدین باده در گرو بودم
درد من خور که صاحب دردم / تا بدانی که من چه میخوردم
جام من باقی ز دست مده / تو خودش نوش کن بمن مده
می که وحشت قطرهٔ مردی / چون توان داد بهر بیدردی
پیر این شیشه را پر از می کن / پای غم را بساغری پی کن
چون نهم جام آن نگار از دست / من گزین کوزه رند باشم و مست
مستم از گفت و گوی عالم غم / عاشقان را ز ننگ و نام چه غم

جرعه‌ای ز جام من درکش / تا بیابی بدست میوه خوش
گر شود مجلس تو زین گرم / بعد از این نیاید از کس شرم
چه نهی پیش پخته بادهٔ خام / پخته را نیز پخته باید جام
اندکی گر بنوشی از جامم / بشناسی که پخته یا خامم
اوحدی این سخن دراز کشید / شب تاریک پرده باز کشید
اندرین شهر چون ظریفی نیست / وز حریفان ما حریفی نیست
تا بنوشیم ساغری با هم / بر رهیم از وجود خود ما هم
لاجرم جام خویش مینوشم / جامه بر جام خویش می پوشم
تو ببین آنکه نقل کم دارم / این نگه کن که جام جم دارم
خوان نقل بهشت نقل منست / خور محتاج حلّ و نقل منست
زاد نیستیست مستی من / پادشاهیست تنگدستی من
خوردم از عشق ساغر زرّان / میروم اینک او فتان خیزان
گر تو بر من ستم کنی ور داد / منم و عشق هرچه باداباد
باشد از عشق قوت مردان / آب و نان چیست قوت بی‌دردان
دایهٔ دل چو سر فرازم کرد / عشق داد و ز شیر بازم کرد
ای که اندر شکست ما کوشی / آشتی کن چو جام می نوشی
گرچه کوتاه دیدی بامم / دور کن سنگ طعنه از جامم
خانه تاریک و وقت بیگاه است / ره بگردان که جام در راه است
تشنه گرد جوی و چاه مگرد / راه جویی کن و ز راه مگرد
آب ازین چشمهٔ سبیل بنوش / باده زین جام سلسبیل بنوش
ای پژوهندهٔ حقایق کن / نفی رخ درین حقایق کن

سؤالات از حقیقت کاینات

هرچه پرسم ترا بهانه مجوی / راست بشنو حدیث و راست بگوی
این جهانی که اندرو پی تو / چیست با خود یکی بگوی تو
اصل او از کجا هویدا شد / بود یا خود نبود و پیدا شد
چه نخست از عدم پدید آمد / کی درین راز را کلید آمد
متحرک چراست چرخ بلند / از چه ساکن شد این زمین نژند
آن یکی گرم و گرد دیگر چیست / وین دگر با سکون و سرد چراست
از چه این قلعهٔ سپهر بلند آمد / کدخدا چون و خانه چند آمد
تو چه چیزی چه جوهری چه کسی / رسیدی بخویش در چه رسی
عقل و روح از کجا و شد که کدام / دل کی و نفس را چه باشد نام
چون فتادی بشهر بیگانه / بچه کار آمدی درین خانه

این فرستادن پیمبر چیست   راه ایزد کدام و رهبر کیست
سازکاری مردمی چه بود   آدم از چیست و آدمی کی بود
زندگانی چگونه باید کرد   چه کسان را نمونه باید کرد
خلق هر منزلی کدام بود   منزل اصل را چه نام بود
آنچه دیدی ز سرگذشت بگوی   بچه چیز است بازگشت بگوی
چیست این دوزخ و بهشت کجاست   پرسش حال خوب و زشت کجاست
تن و جان را عذاب چون باشد   هول یوم الحساب چون باشد
اصل اینها چو نیست جز یک حرف   از چه پیدا شد این تفاوت ژرف
کار این سلطنت مجازی نیست   باز دان اینکه کار بازی نیست
همه دانستنیست این بدرست   گر ندانسته‌ای گناه از تست
یک یک این را درست کن زین جام   تا بگیری و باری نام
اگر این نکته‌ها ندانستی تو   اندرین خاکدان بمانی تو
آخر این آمدن بکاری بود   از برای چنین شماری بود
تو بدان آمدی که کار کنی   ز جهان دانش اختیار کنی
همه را بنگری و دریابی   رنج بینی و درد سر یابی
چیست ناموس دل در و بندی   کیست سالوس خوش برو خندی
دانش این حوالت تو   وز خدای این رسالت تو
تا حدوث از قدم بدر شود   نسبت چون و کم بدر شود
ترک این عالم فنا گویی   ملک جاوید را ثنا گویی

در مضمون این کتاب

بچه مانی ای حدیقهٔ نور   بس شکوفی که چشم بد ز تو دور
بنبات حسن برومندی   سبحه روی حسان همی خندی
ناشکفته گلی ز بهشتی تو   از شکفتی مگر بهشتی تو
ای فتوح دل سحرخیزم   قرة العین خاطر تیزم
فرع و اصل تو بار نامهٔ دین   باب و فصلت طراز جامهٔ دین
از بهار تو تازه دل جانها   وز نهار تو روشن ایمانها
از تو دستم بدست شیخی   کرده بر فرق عقل گرزی
بر زمین از سپهر پیغامی   زین مقامات جام جم نامی
ای صبوحی بجام ما کرده   نقل بزم از کلام ما کرده
نامهٔ اولیاست این نامه   همره اولیاش هنگامه
کانچه کردم ترا سوال اینجا   حل هر رمز اهل حال اینجا
سخن مبدأ و معاش و معاد   اندرو کرده پاک و روشن یاد

گفته بی تکلف و صلف   قدری بی تکلفت و کلف
فکر در کفتش نیا بنده   زامهات حضور زاینده
نفس را این بشارتی چند   بمقامات اشارتی چندند
نام این نامه جام جم کردم   و اندرو نقش کل رقم کردم
تا چو رغبت کنی جهان دیدن   هر چه خواهی در او توان دیدن
بشناسی در او که شاه کجاست   منزل او کدام و راه کجاست
دشمن شاه را شکست از چیست   رنج دیوانه خواب مست از چیست
در این را که یافت کلید   رخ این خانگی ز پرده که دید
چه مسافت ز گنج تا بطلسم   وز مسما چه مایه رنج تا اسم
باز دانی مقید از مطلق   راه باطل جدا کنی از حق
هیچ دیو تن ره نزند از دو   غول زشتت بچه نیندازد
تو کو بید که آدمی کی بود   مرد چون است و مردمی چه بود
سخره دام هر دغل نشوی   بضلال همین مثل نشوی
مالت از دزد در امان ماند   حالت از علم بی گمان ماند
مرغ فکر تو چشم باز کند   مرکب روح ترک تاز کند
گو لشتت بیاشد از چپ و راست   بشناسی که منزل تو کجاست
دین بعبرت گشاده شود   دلت از نقش جبر ساده شود
تو بغیبی چنین شوی واصل   اوحدی را نوا بها حاصل

در قیمت این کتاب

دوش کردم بحجری عزمی   که باین جام نو کنم بزمی
دل چو در خانه مست شد زین می   رخ بصحرا نهادم من در پی
بنشستیم چون بدست آمد   جام پر کرده و می بکشت آمد
باده سخت بود و مرد اندک   شد حسابی ضرورت از آغاز
که کی و کی چگونه چند خورد   تا شود مست و ره بجا برد
چو زمی دور گشت مستوری   برگرفتم قلم بدستوری
قسمتی راست کردم بسه دور   تا نوشنده بر بیاشد جور
دور اول نشاط بخشد و نور   کند از دیو خواب غفلت دور
اندر آید سرت بگفت و بگوی   عالمی دیگرت نماید روی
دومین دور شیر گیر کند   در فنون عمل بصیر کند
راه یابی باز مایشها   پرده برخیزد از نمایشها
در سیم دور چون کنی نوشش   بنماند نهاد را هوشش
روح را قوت شباب دهد   سر آزوا مل بیاد دهد

روز گشت ای حکیم از آن منزل
خبری ده که چون گذشت این دل

در اوّل مبدأ آفرینش

خود ازین آمدن مراد چه بود ... سر این بحر و این نهاد چه بود
گر آغاز کار دریابیم ... از وجود جهان خبر یابیم

یا تو تقریر کن حقیقت آن ... ورنه بشنو بگوش و جان
کاولین قسمتی سخن پرداز ... ز وجود و عدم نهاد آغاز

وین وجود ار فنا پذیر بود ... ممکنست ار چه بس اثیر بود
ور فنا را بدو نباشد راه ... واجبست آن وجود و او آگاه

ذات واجب قدیم و فرد بود ... بی چه و چون و خواب و خورد بود
از حدود و جهات نیز بری ... تو از آن ذات بی جهت مگذر

کانچه در امتناع و امکانست ... ذات واجب مغایر آنست
چون شد از امتناع و امکان خارج ... شد ز جودش وجود عالم پر

کرد هستیش اقتضای ظهور ... زانکه نورست و فاش گردد نور
ذات او در وجود شانی کرد ... رقمش رخ بنیک خواهی کرد

صنع را مظهر ضرورت شد ... طالب جان و جسم و صورت شد
اوّل جلوه اوست عزّ و جلّ ... گرچه آخر ندارد و اوّل

عرشش چون ز خود بخود پرداخت ... نظری بر کمال خویش انداخت
زان نظر عقل در وجود آمد ... ذات او دیده در سجود آمد

نفس هم چون گشت از آن بیرون ... شد پسندیده زان پسندیدن
نفس چون در پسیم نور افتاد ... سیمین جوهری دو فرد افتاد

زان سه رتبت سه بعد پیدا شد ... پیکر آسمان هویدا شد
بعد از آن نفس چون بجوهر نکوگیست ... تا بداند که حق که داد کیست

عقل و نفس فلک شد زیر ... وین در بسته را شد کلید
همچنین تا که نه فلک شد راست ... حکمتش چون برین فزودی خواست

شد عیان زین دو چار کاشانه ... هفت شاه و دوازده خانه
همه در مهد این همایون رخش ... روشن آیین و روشنایی بخش

زمره خوبان بدین تازنده ... هر یکی پرده نوازنده
چرخ از اوّل چو گرد و انجم زد ... چار عنصر پدید شد بر خود

کاتش و آب و باد و خاک و اثر ... هم حیات نوی هم ملاک اثر
ز تحرک چو مهر شد شیدا ... شد زمین روشن و زمان پیدا

در زمان گشت چار فصل پدید ... بر زمین نیز هفت خط بکشید
هفت اقلیم از آن بپیوستند ... هر یکی بر ستاره بستند

چون از این جنبش شبانروزی ... یافت انجم ثبات پیروزی
شد نمایان زین ورق در حال ... مشرق و مغرب و جنوب و شمال

وین عناصر چو دست در هم داد ... زان سه مولود نامدار زاد
آن سه مولود چیست نیک بدان ... معدن و پس نبات و پس حیوان

گشت معدن بخاک پوشیده ... وز زمین شد نبات جوشیده
حیوان بر زمین و آب و هوا ... شد بجنبش روان و حکم روا

این سه موقوف بر چهار ارکان ... وان برین هفت گنبد گردان
روح محتاج نفس و نفس بعقل ... تا بوحدت رسی ز نقل بنقل

گرچه هر یک چنین مدار کنند ... چون بوحدت رسد قرار کنند
آنکه با عقل بود روح جنبید ... جنبش نفس را طبیعت گفت

طبع چون در مزاج پیوندد
از تراکیب نقشها بندد

در ترتیب ظهور موالید ثلاثه

جرم خورشید کرد پیکر خاک
مدّتی چون بگشت با افلاک

اوّل صفت معدن

آب و خاکش ز عکس تافته شد ... تیش اندرون دو گانه یافته شد
متصاعد شد از میان دو بخار ... که دود و دخند در هوا طیار

روح خاکی کثیف بود و نژند ... روح آبی لطیف و نیز بلند
روح آبی چو در مشیمه کان ... محتبس گشت ز اقتضای زمان

روشن آفتاب تابش داد ... حرکت کرد و اضطرابش داد
بر هوا رفت و آب شد بچکید ... بر زمین گرم گشت و بر طپید

زان صعود و هبوط پیوسته ... گشت اجزاش روشن و رسته
زمره روح مطلقش گفتند ... وز دهن و زیبقش گفتند

روح خاکی چو بس دخانی بود ... وانده و اندکی گرانی بود
تنگی معدن احتباسش کرد ... جنبش خود زیر در خراشش کرد

تشنگی دایم اندرو پیوست ... راه بیرون شوی نبود درست
چو بی روزگارش این ورود ... در کوکان فتاد و شد گوگرد

حکما نفس نام کردندش ... علما احترام کردندش
دگر این نفس روح را ز نهفت ... شد بجسمی غبار معدن جفت

روح و نفس چون مهیا شد ... کارگاهی ز خاک پیدا شد
نوبتی دیگر از حرارت کان ... گرم گشت این سه جوهر ارکان

شد حریقی تمام و صیق محل ... عقد آن در رطوبتش ای جل
وین سه را در زمان بپیوستن ... گاه پیمان دو بستی بستن

وزن و قدر از اعتدال بود — تن مصفا و جان زلال بود
وگر آن آب چون حجر گردد — بمرور زمانه زر گردد
ور بود وزن زیبق افزون تر — نقره باشد و نگردد زر
با مساوات وزن این دو بخار — تیر و باشند ز اختلاط غبار
نام جسمی چنین حدید بود — وین کسی از مدتی مدید بود
ور ز ظلمت عدیم نور شوند — وز مساوات وزن دور شوند
زان تمازج بدید آید مس — جسد قلع و سرب خیزد و مس
وانچه ملح و شبوب و زنگار — هم ز تأثیر این مزاجات بد
همچنین از دریچهای دگر — حال و حکم نتیجهای دگر
تا شد این خاک پر گهر گنجی — خلق نابرده بر یکی رنجی
اصل و بنیاد این جواهر خاک — این دو روحند با تو گفتم پاک
وین جمیع از تعیس گردونند — زادهٔ اختران گردونند
زین میان زر بود نتیجهٔ مهر — نقره فرزند ماه زیبا چهر
مس و آهن ز زهره و بهرام — بهره شدند و نور یاب مدام
قلعی از مشتری و جیوه ز تیر — زحل اندر سرب کند تأثیر

در تکون نباتات و اشجار

زین چهار آخشیج راندرست — چون پدید آمد امتزاجی راست
نفس روینده یار ایشان شد — جنبش راست کار ایشان شد
شغل این روح را بطرزی راست — هشت قوت بکار دین برخاست
قوت جذب و قوت امساک — قوت هضم و دفع ثبوت پاک
غاذیه نامیه مولده هم — گشت با قوت مصوره ضم
بر طبیعت بنقش بندی دست — برد و نقش از هزار گونه ببست
شد بصحرا و کوه بر جا تنگ — از گل و یاسمین نگار نگ
مدتی سبز شد نبات و بلند — زرد شد بعد از آن و تخم افگند
تا گرو ز اختلال کرد درست — مثل او از زمین توان در رست
چون زیادت شد اعتدال مزاج — شجر آمد نشو کرد و بسیج
گشت و نیم گونه گون درخت — بید را میوه دار و نازک و سخت
آبش از بیخ شد روان سوی شاخ — شاخ و برگش فراخ گشت و دراخ
آب عرقیف بیخ و خارش گشت — وان دگر جو برگ و بارش گشت
بار ما را نگاه داشت برگ — زار و باران و باد و گرد و تگرگ
چون ز قسمت گرفت رستنی بهر — یا غذا بود یا دوا یا زهر

در ظهور حیوان

باز چون در مزاج این ارکان — متضاعف شد اعتدال توان
قوت حس و جنبش همراد — مدد روح رستنیها داد
جسم چون زین دو روح یاری یافت — بر حیات و روش سواری یافت
حرکت کرد بر زمین چپ و راست — رستنی خورد و راحت آراست
زمیان ماده گشت و نر پیدا — در پی ماده گشت نر شیدا
ماده و نر بهم چو جفت شدند — در تمنای خیز و خفت شدند
تا ز تولیدشان جهان پر گشت — کوه و بحر و هوا و وادی و دشت
آنکه از خاک بهره داشت فزون — بار کش گشت چون زمین و زبون
وانکه از آبش زیادت آمد بهر — رخ بدریا نهاد و چشمه و نهر
وانکه از باد داشت بیشی خیر — همچو نور بر هوا شد و طیر
وانکه ز آتش قوی بدش تن و توش — رفت در کوه چون سباع و وحوش

در ظهور نوع انسان

اعتدال این روح را چو بهم — باز در اعتدال شد محکم
نفس دانا بدان تعلق ساخت — سایهٔ نور خود بر و انداخت
نوع انسان چو از میان برخاست — شد بقامت ز استقامت راست
تن او شد بعقل و جان قایم — تن فنا پذیر و جان دایم
صاحب علم و صنعت و سخن است — زانکه او را سه روح و یک بدنست
وانچه اصل وجود انسان بود — زبدهٔ این نبات و حیوان بود
آدمی زین دو چون خورش سازد — مایهٔ نشو و پرورش سازد
آن غذی در بدن چو یابد نظم — خون شود در رگ از حرارت هضم
چون برآید برین سخن چندی — یابد آن خون ز روح پیوندی
شود بخش روح ز اعتدال مزاج — ببیضی چو زیبق رجراج
هر چنین حال زرع خوانندش — اصل این چند فرع دانندش
در زوایای پشت در شود — لبنش با بدن درست شود
این چنین خوب جوهری نابست — چون کند جفت خلوتی با جفت
در نهد روی از آن علایق — بدهان رحم ز مجری صلب
باز با آب زن در آمیزد — رود و اندر مشیمه شان ریزد
هر دو با هم چو زیبق و گوگرد — در صمیم مشیمه گرد و کرد
هفت کوکب بکار او کوشند — خلعت تربیت درو پوشند
برحم شهر بند سازندش — تا چو خونی نژند سازندش
چرخ چون نرمش استوار کند — تا در آن جایگه قرار کند
ماه اول زحل کند کارش — واندر آن وقت گو بود نگارش

گردد این خون دران مشیمه تنگ — متغیر بشکل و صورت و رنگ — در هزار مره که کام نهند — بر جنین آب نطفه نام نهند
این زمان کز زحل قوی باشد — طفل پردان و معنوی باشد — مشتری باشدش بماه دوم — مدد و یاور و پناه دوم
سرخ جامد شود بسان جگر — بازگردد برنگهای دگر — افتدش در مشام بادی گرم — زان پدید آید اختلاجی نرم
حکمای که رسم وحد دانند — اندرین حالتش ولد دانند — گر بود مشتری نکو رفتار — باشدش علم و زهد و تقوی یار
بر یگانگی ستارگان زین هفت — هر یکی زین قیاس حکمی رفت — گر سیم ماهش آفتی رسید — یا گزندی و مخافتی رسد
یار مریخ بود زبهر آنش — متصرف شود در اندامش — عضوهای رئیسه اندرش — باز کر فصلها کند روشن
ولدی را که حالت این باشد — زنده ار ماند لقب چنین باشد — ماه چارم بقوت خور مهر — شودش نقش بند صورت و چهر
تن او نغز و با توان گردد — روحش اندر بدن روان گردد — در شکم خویش را بجنباند — مرد دانش کودکش خواند
ماه پنجم ز زهره پردازد — زیرش موی رستن آغازد — منفصل گرددش از هم سوم — صورت چشم و گوش و بینی و فم
چون بماه ششم رساند کار — شود از انجمش عطارد یار — در دهانش زبان گشاده شود — داد ترکیبهاش داده شود
هفتم او را قمر نگاه کند — رویش از روشنی چو ماه کند — اندرین ماه بی خلاف و گزند — گر بزاید بماند این فرزند
هشتمین ماه باز ازین ایوان — نوبت آید بکوکب کیوان — گر ز مادر بزاید این هنگام — نشود کار زندگیش تمام
در نهم مشتریش باشد بخت — بار دیگر دران طریق درشت — سعدش آن بند را کلید شود — قوتی در ولید پدید شود
تا بتدریج سرنگون کندش — وز شکنجی جهان برون کندش — مدتی بود اندران شکلی — او سبکبالی از شکم سنگی
طفل در سنگ ماه درآسته — مرده وار بار یکدگر خسته — دست بر روی و زنخ بر زانو — رنجه از خفت و خیز گدبانو
قوت او خون و هیچ قوت نه — خبر از بخت و بخت نه — چون برون آید از چنان بندی — درد گر محنت افتد چندی

پنت

تولیت کواکب شخص را در مدت عمر

زینت را چه دختر و چه پسر — متولیست چار سال قمر
باشدش هفت روشن اندر حال — خوردنش طبع و مایع سیال
متولی پس از قمر تیر است — تا بده سال رب تدبیر است — او رساندش نظر بر افزود — ادب و خلق و صنعت آموزد
بعد ازان زهره هشت سال دگر — یار باشدش بود بلغ و بطر — تا در آید بشهوت و بازی — مکر و عشق و وقاع دمسازی
نوزده سال بعد ازانش مهر — متولی بود بحکم سپهر — تا قوی پشت گردد اندر کار — صاحب عز و جاه و وزن و وقار
پانزده سال دیگرش بهرام — ره نماید بآز و حرص و خصام — اگر این سن و سال دریابد — تنش از ضعف و رنج اثر یابد
بعد ازان تا ده و دو سال دگر — مشتری باشدش بهین رهبر — نیکی و نیکنامی اندوزد — دل بداد و دهش برافروزد
زان سپس تا اجل فراز آید — زحلش یار و کارساز آید — تن در افتد بخشکی و خنکی — سر در آید بدرد و سبکی
بر بدن کاهلی شود غالب — دل و جان مر ورا شود طالب — هر کرا این ازین کواکب هفت — که قوی تر بود بعهد و رفت

در صورت حال شخص بعد از ولادت تا آخر وقت غالبا

اثر و فعلش اندرین ایام — بیشش باشد پدیدار تمام
اینک اینم یاد کرد از وی — چو نهد در فضای دنیی پی
باشدش کار اول ای بابه — طلب شیر و جستن دایه — که بدوشش کشند و گاه بمهد — گاه صبرش دهند و گاهی شهد
چون ز گهواره در کنار آید — در دگر گونه گیر و دار آید — بودش خوف و بیم از آتش و آب — آفت افت و خیز و گریه و خواب
چون چپ خود ز راست بشناسد — وانچ خواهند و خوست بشناسد — از سه حالش سخن بدر نبود — هر سه بی رنج و درد سر نبود
یا بمکتب کشند و استادش — تا دهد فرض و سنتی یادش — باز در گریه و خروش افتد — در کف چوب و مار و موش افتد
شود آخر فقیه و دانشمند — راه یابد بخانقاهی چند — دل او را کند نژند و سیاه — راتب هفته و وظیفه و ماه

بعد از آن یا شود مدرس عام یا معید و خطیب شهر و امام
یا برون او فتد بقاضی یا بتزویر و مکر و زراقی
کم رسد زین میان کسی بوصول زانکه غرقند در فروع و اصول
ور کسی در پی این سوی نبود بمعاشش دست رس نبود
بدکانش برند و بنشانند آتشی بر دماغش افشانند
زغم و داغ حرفت و پیشه گز و مقراض و اره و تیشه
خوردنی بد نشستنی غمناک نان بی وقت و آب پر خاشاک
چون درآید بپایه مردی کرم گردد در او کند سردی
افتدش زین سر سبک سایه باد در بوق و آب در خایه
بکف حرص و آز درماند بارش آتش و باز درماند
نشنود پند اوستاد و پدر نه بدانش گراید و نه هنر
تا رخش هست میدهد برباد چو نماند شود بدزدی شاد
فاش و پنهان ز هوشیار و ز مست برد هر چه ش او فتد در دست
بلتش چند پی فکار کنند دست آخر سرش بدار کنند
چند ازین بی هنر تلف گردد تا یکی در هنر خلف گردد
ور کسی بخت یارمند بود نام بردار و ارجمند بود
یا وزیری شود و فرزند یا دبیری دیار سوز نژند
رنج بسیار برده از هر باب کرده بر خود حرام راحت و خواب
سالها حاضر و کمر بسته دل در اندوه و درد پیوسته
چو ز سودای قرب پیشی با سعادت کند دلش خویشی
جور و خواری کشد ز شاه و امیر ناگهان برنشانش آید تیر
زعمل برکند چراغی چند خانه و آسیا و باغی چند
مرکبی چند در طویله کشد دست در صورت جمیله کشد
غم آنجا بگیردش دامن آز و حرص و نیاز پیرامن
محنت سایس و غم جو و کاه خرج ده خانه ساز و آلت راه
از خر و بنه و بهای ستور نان دربان و اجرت مزدور
گر غلامش گریخت آه دریغ ور بمیرد ستور راه دریغ
چند دشمنانش انبهی حاجت دوستان بجانب وی
بار صد کس بتن فرو گیرد آتش دوزخ اندرو گیرد
دل مظلوم در دعای بدش جان محکوم دشمن خودش
سالها کار این و آن سازد که زمانی بخود نپردازد
نتواند دمی نشستن شاد نکند مرگ و آخرت را یاد

دست منصب گرفته گوش او را حب دنیا ربوده هوش او را
روز و شب همچو باز دوخته چشم شده با پیش و حضور بخشم
غافل و خط اگهان درشت که بخوانند ناگهانش کشت
عالمی کم شود درین پرگار تا از ایشان یکی رسد بکار
چیست گیتی سرای محنت و غم زحمت افزون و راحت کم
تا شب آخرین ز روز نخست فلک اندر کمین کشتن تست
سیر افلاک را مدان عبث نقش را بر شعور این کن حس

صفت تأثیر اجرام بمادی در عالم کون

در جهان هرچه جسم و جان دارد آسمان صورتی از آن دارد
او برین نور و سایه افکنده سایه و او ازین بنور او زنده
اگر آن نور نیک حال بود عیش آن سایه برکمال بود
ور بدیه آید اندر آن پستی نتوان یافتن درین رستی
در هم این نور و سایه پیوسته سیر این است و سیر آن بسته
چو ازین سایه بازگشت آن نور گشت ازین سایه زندگانی دور
ما چو در چه پایه ایم همه که نه نوریم و سایه ایم همه
اصل نزدیک و اصل دور یکیست ما همه سایه ایم و نور یکیست
باز آنها که پیش ما نورند ز حقیقت چو سایه مهجورند
سنت کوکب ز راه نظر گاه زهره و هند و گاه شکر
دو جهان گیر و پنج صاحب دخش زآن طارم دوازده بخش
در وبال و هبوط و پست و شرف که تلافی کنند و گاه تلف
تربیت می‌کنند و کرم و سرهم ز هم رفتار و تیز گرد بهم
به شدن نشان زخانه در خانه فتنها در جهان ویرانه
در محاق آفت جهان باشند ز احتراق آتش جهان باشند
شبی و روزی و زماده سعد و نحس از پی هم افتاده
ثابتی بر مزاج سیاری واقعی در ازاد طیاری
این یکی ساقطی آن دگر قاطع این یکی نیر آن دگر ساطع
ز روشش چون بهم درآمیزند گونه گون حالها برانگیزند
هر یکی مقتضی بلایی را یا فتوحی و انجلایی را
داده داز استماع و استقبال همه کون را تغیر حال
آمدن شان بسوی حضیض از اوج کرده دریای فتنه را پرموج
جرم خورشید را درین درجات سعد و نحس صورتست و صفات

هر یکی شکلی پدید آرد یا خود از شکلی کلید آرد
دان نجوم این اثر چو دگنند چون باو میکنند نکنند
چندی ار بد نمایدت حالی نیست آن بد ز حکمتی خالی
سبب ظاهر ار چه این هست حکم جف القلم چنین رفت است
شد زمین چون شکارگاهی شوم گرد او حلقه ز چرخ و نجوم
زان نظرهای تیز و چند آن شست آن رهد کو ز رخنه بیرون جست
میکشد چرخ ازین زمین بخار تف مهر گونه گونه بخار

در آثار علوی

بر هوا چون بخار زور کند جنبش و اضطراب و شور کند
کند آنکس که داد دانش داد لقب آن هوای جنبان باد
در زمین این بخار هست دخان نیز در مردم و دگر حیوان
زبستانم چون لب بسته است جنبش این بخار آهسته است
لیک چون کاو بیج کند از شود وین مسام گرفت باز شود
چرخ مانع ز پیش دور کند این اثر پیشتر ظهور کند
بر سه قسمت شود بخار زمین کاو جنیدن از یسار و یمین
آنچه بر روی زمین حصار کند جنبش او راچو بی قرار کند
کند آن را بسته او را کشف تا پدید آورد زلازل خسف
وانچه ره یافت در عروق مکان از نم خویش و از حرارت کان
وانچه خارج شود بر او فلک زد دانا دران نباشد شک
کش گذر یا ز مهر زیر بود یا سوی آتش اثیر بود
پیش ازین جسم را گذر چون نیست این بخار از دو حال بیرون نیست
یا بگرمی رسد شهاب شود یا ببردی که چون سحاب شود
باد چون در میان ابر افتد ابر برگردش ار ستیز افتد
چون بکوشند باد و ابر بهم یکجهد برق و بس بریزد نم
ابر ازان باد چون درین شود غرش رعد ازان شنیده شود
سردی کو جدا شود ز سحاب هم بخاری بود که گردد آب
شب سردیش تگرگ و برف کند روز گرمیش بقطره صرف کند
در هوا غیر ازین نظرها هست در زمین هم جز این اثرها هست
پیش آنکو گهرشناس بود آن دگرها برین قیاس بود

در خواص نفس انسانی و دلایل حرکات و علامات اجزای بدن

نفس نطقیت بی زبان گویاست وین بماند کسی که او جویاست

در بصر نور و در زبان گفتار وین ذوق و در قدم رفتار
قوت سمع و لمس و بوییدن ره فکر و وهم پوییدن
فیضهای ز نفس زاینده است جمله زان نفس ره نماینده است
دیدن او بامتیاز بود گفتن او برمز و راز بود
بر تو از بس که شفقت و رحیم بهزارت زبان کند تعلیم
می نماید ز صد طریقت راه تا ز نیک و ز بد شوی آگاه
او چو زین غفلت بپردازد بر تو عکسی بر تو اندازد
نور او در تنت فرشته شود منهی غیب و سر شنیده شود
جستن هر رگی زبانی از وست زدن هر نفس نشانی از وست
جستن سر نشان جاه بود پای جستن دلیل راه بود
جستن چشم راست از شادی خبرت میدهد ز آزادی
جستن چشم چپ نشان جفا یا سخنهای دشمنان ز قفا
همچنین حکم نبض شریانات اندر اوقات نبض و آنات
نبض نملی دلیل ضعف قوی متفاوت در اختلاف هوی
مرتعش بر حرارتی طاری ملتوی در کمال بیماری
وان دگرها بدین صفت باشد پیش آن کاهل معرفت باشد
جنبش هر یکی بنوالیست هر یکی زان دلیل بر حالیست
سربسر واقفان این رازند گوش کن تا چه پرده می سازند
می نیوشند و باز میگویند بی زبان با تو راز میگویند
زین ورق در سخن نقط بنقط که غلط کم کن و تو گر ده غلط
هر یک اندام نیز را حالیست در فراست دلیل رحالیست
طرح پی اگر بلند بود صاحبش راد و ارجمند بود
سر کوچک نشان کم خردیست نقطه در چشمه بد بدیست
قد کوتاه و ریش کوته بلاست قد و ریش دراز شرح نگاست
این چنین کارخانه بر کار شب و روز و تو خفته غافل وار
چو تو در تحت این بلا باشی چه کنی گر نه مبتلا باشی
شاد منشین که در سرای سپنج نتوان بود بی کشیدن رنج
زان بدین عالمت فرستادند وین چنین ساز و آلتی دادند
تا بدینها نظر براندازی چاره کار خویشتن سازی
زیرکانی که پیش بین باشند واقف از عالم یقین باشند
زین میان رخت بر کنار نهند گنج خود را بکنج غار نهند
تا نشوی ز کنج ایران دست نتوانی بکنج غار نشست

پند درویش اگر نیندوزی — زین دو خسرو چرا نیاموزی
تو به آموختن بلند شوی — تا بدانی و ارجمند شوی

آنکه در غار سور دارد و سیر — غیرتش چون رها کند بغیر
من بدین غار سر فراخته ام — که درین غار جام ساخته ام

گرچه در بیست کامدین بندی — نتوانی که سخت پیوندی
نه چنان در زمانه بستی دل — که توانی برون شدن ز گل

هرچه گردون نگشته پاک از غش — کی چو گردون شوند گردن کش
چون نهاد تو آسمانی شد — صورتت سر بسر معانی شد

نه زمین بر تو راه داند بست — نه فلک نیز بر تو یابد دست
یا تو عالم شو و بدان این راز — یا خود از عالمان بپرسش باز

در شرف علم

علم بالست مرغ جانت را — بر سپهر او برد روانت را

علم علم بر برین بالا — تا بروچون علم شوی والا
علم داری مشو براه ذلیل — علم بس راه را چراغ و دلیل

شب اول که روز نقش بود — روشنایی ز علم و عقل بود
بهر از پای علم و دانش پی — تا بقیوم در رسی و پی

علم دل را بجای جان باشد — سر بی علم بد گمان باشد
دل بی علم چشم بی نور است — مرد نادان ز مردمی دور است

چون بکردی ازین که هستی تو — جانت را آشناست فعلی تو
طلب علم کن که سیم و زر تو — مشو از دین جدا که راهبر اوست

تن بپرور که خاک خواهد شد — پی جان رو که پاک خواهد شد
دین بدانش بلند نام شود — دین بی علم کی تمام شود

دانش است آب زندگانی مرد — خنک آن کاب زندگانی خورد
علم خود را مکن ز عقل جدا — تا بدانی که کیست عقل و خدا

تن بدانش سرشته باید کرد — دل بدانش فرشته باید کرد
همه روح کن بدانش دین — تا شوی هم عنان روح امین

تن بی روح کیست مشتی گرد — روح بی علم چیست بادی سرد
جهل خوابست و علم بیداری — زان نهانی و زین به بیداری

راز چرخ و فلک ببین دوری — نه هم از علم یافت مشهوری
وین همه کار و حرف و پیشه — نه هم از علم خاست و اندیشه

علم کشتی کند بر آب روان — وانکه کشتی کند بعلم توان
چون تو با علم آشنا گشتی — بگذری ز آب نیز بی کشتی

زانچه بر جان نشست بی زرمات — شاخ علمست و میوه معلومات
علم اگر قابلیت و رحمانی — آنچه دانی تو به ز نادانی

علم نفست و عقل علم خدای — این دو علمست بس ازین دو برای
جهل کوریست سر بچاه کشد — علم بیند کی عصا کشد

دل چو گردد بعلم بینند — راه یابد با آفرینند
چون بعلمش یقین درست شود — در عمل نامدار و چست شود

هوش جاهل چو آتش و خاشاک — بر دمد لیک زود گردد خاک
علم دیوانه بی خلل نبود — زانکه دیوانه را عمل نبود

علم را است رتبتی در جاه — که نگردد بر ستیز تباه
علم را دزد برد نتواند — با جهل نیز مرد نتواند

نه بسیل زمان خراب شود — نه بسیل زمین در آب شود
جوهر علم همچو زر باشد — گرچه شد کهنه تازه تر باشد

در قوت ناطقه و شرف بنیت انسان بر دیگر مخلوقات

آنچه در علم بینش می خواهد — دانش ذات خویش می خواهد

کی شود آنچنان که می باید — چون تو با خویشتن نمی آیی

نظری کن درین معانی تو — تا مگر خویش را بدانی تو
که برای چکارت آوردند — یکه زحمت بیارت آوردند

کیستی روی در کجا داری — بکه امید و التجا داری
ایزدت خواست تا پدید شوی — لایق مژده و نوید شوی

بری کرد علت از بالا — مادری نقش تا شدی والا
ملک و روح با تو و تو بجا — شب قدری تو خویش در یاب

نامه ایزدی تو سر بسته — باز کن بند نامه آهسته
تا بپیش تو هر دو کون نقد — کرده باید گر کلی عقد

سر موی ترا دو کون بهاست — زانکه هستی دو کون بی کم و کاست
از کم و بیش نکته بر تو کجاست — که ترا زین صحیفه نگاهست

نیست خواتم که پند رنج — وز تو بیرون کند هزاران گنج
ای کتاب مبین ببین خود را — باز دان از هزار آن صد را

خویشتن را نمی شناسی قدر — ورنه بنمی‌شم کی ای صدر
هم خلف نام و هم خلیفه نسب — ز نیازی شدی خلیفه لقب

ذات حق را بهینه اسمی تو — گنج تقدیس را طلسمی تو
بیدن درج اسم ذات شدی — بعقی مظهر صفات شدی

ببوبود

درپس قاف قالبت پنهان
ملکوتست جای و منزل تو   جبروت آستانهٔ دل تو
قالبت قبه‌ایست اللهی   لیک در جبه نه آگاهی
بر تو کلک سپهر صورت بند   کرده خطهای معقلی پیوند
پیکرت حرز قیم فرش   کآیة الکرسیست و کنز العرش
صنع را برترین نمونه تویی   خط بیچون و بی چگونه تویی
هم خمیرت سرشتهٔ دست او   هم حروفت قلم نبشتهٔ او
نقش الله نقش پنجهٔ تو   ماسوی الله در شکنجهٔ تو
زسر و دست و پای و ناف تو دل   کرده نام محمدی حاصل
می کنی زان سرها دو چشم   بر سه دندان شین شیطان خشم
الف قامتت و دال ابرو   صاد و ضاد تو چشمها ابرو
طا و ظا انف و سین و شین دندان   ها دهان تو با لب خندان
میم ناف و عین و غین گوش   این به آن و دران دگر بیگوش
غرض گشته در سرای پنج   خادمان تو با جواهر پنج
چار عنصر خمیر جسمت   سه موالید جزوی از آست
آب خال تست و گیتیها   باد فراش تست در شبها
آتش از سنج تو آتش پرست   آفتابت بباغ رنگ رزست
مشکل عالم از تو آسان شد   دود دامت زدم هراسان شد
سنگ چو موم زیر پنجهٔ تست   آب و آهن یکی به پنجهٔ تست
پوست پیرون کنی زببر و پلنگ   وز هوا در کشی عقاب کلنگ
در سر پیل زنی قلاب   گردن شیر در کشی بطناب
دگران زیر بار دوران تو اند   سر در افسار و در عنان تو اند
حیوان و نبات خوردن تو   صدف آهن کوش و گردن تست
آفتابست عقل و ماهت روح   جهل طوفان و علم کشتی نوح
آسمانت سرست و علت هوش   حس ده گانه گونه گونه سروش
خلق نیکت بهشت و سیرت حور   کرم و همت بلند قصور
خلق بد دوزخست و نار غضب   قهر و دیوانگی شواظ و لهب
ویل خشم و نعیم خشنودی   دود دام آن و شهوتت موذی
بحرها آب چشم و گوش و دهان   پشه موی و درو جبلهٔ نهان
کوهها کرده دو سپرز و جگر   درع و پشته عضوهای دگر
رگ و استخوان و عضله و پی   لحم و عظم و جلد برسم وی
سه هزار آلت از درون و برون   درج کرده در تو ملک فنون

بعد ازان
ابر

بعد ازان قوت نباتی هشت   با یکی زین هزار آتی ضم گشت
حاصل ضرب بیست و چار هزار   کار فرما و کارکن بشمار
شب و روز ایستاده در کارت   تا بلندی گرفت دیوارت
نه فلک در دل تو دارد گنج   با کواکب ولیک در یک کنج
جا بجا ز ابلجشت و لنگ نشد   وز حضور سپهر تنگ نشد
گر زمانی بترک تاز آیی   بروی تا بعرش و باز آیی
همچو آصف گرت بباید هم   عرش را حاضر آوری در دم
شد درین جسم هفت گردون درج   وز فنون نجوم فرجا فرج
جرم گردون دماغ و نور دلهاست   زحلت فهم و فکر صائب است
با تو بهرام شوکت غضب   زهره تزیین و شهوت طرب و
مشتری حلم و زهد و جاه و وقار   تیر شعر و خط و حساب شمار
مهر حکم و سیاست و شاهی   ماه هر حرفتی که میخواهی
خاک گنج و پرد فینهٔ تست   آب پر ذورق و سفینهٔ تست
هم ترا تاج اصطفا بر سر   هم ترا خلعت صفا در بر
گاه بر دار و گاه بر تختی   آدمی کی بود بدین بختی
بس فی جنبی تو دانی گفت   دین انا الحق تو می توانی گفت
گاه بازی و گاه محمودی   گاه عبدی و گاه معبودی
خواجه فارغ شدست از بن بازی   همه کارش تو بنده می سازی
در جهان جامه نشد ز تو فوت   بجز این موت کرده چاره موت
آفرینش تمام گشت بتو   خاک زافلاک در گذشت بتو
دو سر خط حلقهٔ هستی   ز حقیقت بهم تو پیوستی
چه دلی می کنی بعیاری   کان دو بی هم بخش پرداری
دیو را نور عقل یار نبود   ورنه اینجا زسجده عار نبود
صورتی کش بدست گردد گرد   چون توان گفتش که بد کردست
نیک مستم و گرنه زین جامست   بنمایم هزار و یک نامست
بستان آنکه شربت شافیست   بشناس این که این قدر کافیست
پیش ازین کرد و حرف بر جانی   رتبت بر حجی که سبحانی
گوهر سه کسی که هردو جهان   گفته کانه را آدمیت پنهان
بر شمردی ازان نشانی چند   کردی از هر یکی بیانی چند

در بیان فصل سخنی چند مرموز
ولنا اعاصل الواصل
گوید

بازچندین هزار دارد زیر که جهان دارد از یکایک بهر
در بحری و کوهر کانی آشکارا آن و پنهانی
اندرین نبیت نحیف کجاست کر بدانسته پایان کن راست
این جوابت کفتی بدرست چون بکوی کریز باید جست
می توان یک بیک بیان کردن نشناسی بر عیان کردن
حکما کفته اند وداده نشان من بکویم ز کفته ایشان
کذری کن بطور این اسرار در مناجات عشق موسی وار
تا ببینی هر آنچه جستی فاش ور ز من قانعی برمزی باش
ست کوهی ز هندستان بر سرش مرغهای پردستان
خاک و سنگش خراج هر شهری آب و رنگش علاج هر زهری
چون سراندیب در جهان پیدا کشته آدم بروی شیدا
کعبه نزد و فرشکاز اشکن کرد او ناودان و زمزم رکن
حجرش سازکار و سازنده زمزم او حجر کدازنده
ذهب کنج در رصاص او قمر و شمس هر دو خاصه او
کذرش خار برکشیده ز سنک صدفش خار پشت و خار نهنگ
آدم از جنبشش نشان آورد فکر او شیث را بجان آورد
دم ثعبان از و نمود است ریسمان ساحران از و مار است
اولیا را یقین از وست درست انبیا را کمان بر و شد پست
آب الیاس و خضر روشن از وست نار نمرود و باغ و کلشن از وست
بحیط فلک عروج کند وز جناح ملک عروج کند
چشمش از ابر آب ریز ز ست اشک او چشمه ست کاندر کار
کاه کوکرد میشود که نار آتشش کرد در بهشت ایثار
آدمش کرد در بهشت اثبات بسرش نهی کرده در عرفات
روح چو آدم سپیج در کندم سر این رشته را که دان کم

در شرایط این طریق

عزم اگر میکنی که بر خوانی ورق سر نشارت ثانی
طرو فضلی بیاید اول کار باز وصلی که بشود بیمار
که بر کنج انبیا و ملک نتوان شد مکر بسلوک
چار طبع و نفس را نخست زین بدن دور کرد باید جست
هنر و عیب باز دید نشان ور کدورت برون کشید نشان
تا چو شد بر کی از نشان قطع باز داشته کشت باهم جمع
چو شد این سنگ کعبه فام برید حجر و رکن استلام برید

پیش خود کر شوی محاورت بر کن از نور دل چراغی
بر دو رخ میچکان ز سوز جگر اشک چون خون و آب چون کوهر
قدر آن آب را نشاید کاست زانکه آب زندگانی ماست
نیک دار آن سرشک خون ریز که جگر کوشه دلیست عزیز
آتش قدری ار فروختنیست اندرین خاک زن که سوختنیست
خاک ز کن باب دین و باز هر دو را در تنور دیل انداز
خاک تن خانه ایست ظلمت خیز آب چشم آتشیست سوز انکیز
آب در خانه بند و دود بشوی آتش را بدیر و زود بشوی
همه را پاک دارو درد مهل وین سخن را که رفت خود مجهل
ز آب حشمت بساز صابونی تا نماند درین جهل دو سه
که نشوید دل چو سنک سیاه جز جبین صیقلی ز رنک کناه
کرد دست آید این طهارت کن تو بر توان خوردن از ثمارت تو
کین سپیدیست طلق حل کرده تن یکان جان بتن بدل کردن
نقد وقت چو از زیاختی صاف و پاکیزه کشت روشن چهر
زان صفا زادن توانی ساخت روی خود را چو مه توانی ساخت

در دخول این خلوت و ظهور وقایع آن

اکرت بعد از آن سر و کار است ورپیوست دماغ را بار است
طرح کن موم روغن مشکی بر سرت تا فرو خورد خشکی
بلسانت چو شد روان در تن بلسانی دکر بکوی سخن
لیکن اندر سلوک این هنجار خلوتی تنک بایدت ناچار
قالب و روح ره درین اندر کردن آن روح را بقالب
اشک آذر مزاج پالودن وین بلا در تن آن بپالودن
نفس و روح و بدن جو کردد جفت مستعد حیات کرد و کفت
کردل انجا برار داد نفس خانه نیرار شود مهیا پس
کاتش سینه و غرازت دمع قبر قبر تراکند چون شمع
اندرین حال و اعتبار دکر چون بدن روح کشت یار دکر
تاب و تیکشش در درین زندان تا ببینی تو روح بندان
عقد این حل اکر توانی کرد انشقاق قمر توانی کرد
وربتسخیر مهر داری میل پای عزلت برون میاری از ذیل
اسد شمس را بجوی از کنج تازه بارنگ و سیب و بوی ترنج
باز بندش ببرج زهره و ماه کافتابت کند طلوع از جاه
اگر این کار شد بدام تو صید بجو ثعبان فرو خورد همه کید

چو شنیدی این گرو در قابین — تو دعایی کن و گرو د آمین
شنوان آتشی درون از سوز — می دم آتش هم بهر دو روز
که از آن دورهای دولابی — سر فار التنور در یابی
گر توانی هوا نشینی یخ — در درون این دفینه گرد و گنج
اندرین خلوت ار چه گیرد دم — بوجع گوش کن سر پس از غم
که گند بر تو چرخ بو قلمون — عرصه بس نقشهای گوناگون
که نمایند برق و گاه دخان — گاه اسد گاه ثور و گه سرطان
هفت کوکب دهند جلوه و عرض — در پی یکدگر در این ارض
که بر آید سفینه تو باوج — که رود در ثری بقوت موج
تو در آن لجه ذورقی پران — زورق رب لا تذرنی خوان
گرد در آن ورد صبر باشد پشت — بر هی زین گریوه های درشت
برد زحمت این ضروب فنون — بنود بعد ازان افول و عزو
جان یکیانان چو یافت راه وصول — در سموم چنان هوای حمیم
دل چو شد محو تن رفات رمیم — دل چو محو تن رفات رمیم
صانع آن خاک را فرو بیزد — شبنم فیض خود برو ریزد
زان زلال چو اشک مریم پاک — دم عیسی دمد در آن گل و خاک
طینتش زندگی ز سر گیرد — صفت و صورتی دگر گیرد
زان فروغش چو بر فروزاند — آتشی دیگرش بسوزاند
خود چه آتش تو انداو قمر — که گل آتش است و میوه زهر
بلکه که به یک علم رنگ — بهتر از آفتاب رنگرزی
رنگ این جامه صبغة الله است — علمش سر سیر این رایت
نتوان چار مرغ ابراهیم — زنده کردن مگر بدین تعلیم
وحش و طیر ند و جن و آل زاین چار — انس شان ده بهم در آتش نار
از پی نفس و روح و طبع و مزاج — نیست این تن به دیگری محتاج
همه با اوست هر چه می باید — و آنچه پیدا نگشت بنماید
نیست آن روح را جز این تن ازرق — بتند عنکبوت او بر سقف
تار آن عنکبوت پود تو بس — از من این یک سخن ز دود تو بس
وصمت اوهن البیوت بهل — قوت نفس بین و نیروی دل
گفتم آن را که کس نگفته — فاش کردم مراتب نهفتم
گر بدانی مرا ثوابی هست — ورنه هم غلتی و خولی هست
گر به نوم دان و حری خر — در شب و روز کاشف ایحی
شب سیه کردان چو نوح سینه او — تا بجودی رسد سفینه تو

اگر این پنجه برکشی از جیب — اژدها سازی از عصای شعیب
بند آن سنت گرد موی وفق — نور این آفتاب را ازرق
شجر اخضر همان تو ادست — هر درختی که اندرین وادیست
غیبت گوشی که بشنود بی خواست — سر انی انا الله از چپ و راست
اندرین تیرگی بسی مردند — ره بآب حیات گم کردند
خیز و این کعبه را طوافی کن — بکراماتش اعترافی کن
سعی کن در صفای روح و بدن — که شود تن چو جان و جان چون تن
تا نماید ترا چو لب از قشر — بشری زان میانه روشن بشر

در ترغیب طلاب این سلوک

طالب این وصول اگر هستی — در روی طلب چرا بستی
زمره انبیا غلط زوند — اولیا در پی سقط زوند
همه معروف و قایلند باین — برگرفت این سخن زمان و زمین
که تو گر می کنی تمام این زهر — همه اجساد را توانی قهر
هر تنی را که درد و دایی هست — اندرین شربتش دوایی هست
دهد از ذات خالد و باقی — ضرر زهری و نفع تریاقی
ملقب عالم صغیری تو — نسخه عالم کبیری تو
نام این عالم میانه نهست — که همین صورت جهان آنست
اختر و آسمان و سپهر درو — ملک و جن و وحش و طیر درو
کان و دریا و برق و برف و سحاب — کوثر و حور و جوی شیر و شراب
سقر و جنت و صراط و عبور — رستخیز و قیام و بعث و نشور
هر چه او دانر و نهان کردند — بعد از آن نام او جهان کردند
آنکه این راه رفت دید همه — و آنکه چون ره نرفت شنید همه
دو جهان را خدای کرد پدید — بطریقی کزان کما سزید
وین جهان سیم که میگویند — دو جهانش بجان همی جویند
تو گردش حوالت این بند — تا او چو باشی آفرینند
بنگر رحمت و هدایت او — با چنین خاکیان عنایت او
صورتت در جهان او فردست — زانکه بر صورت خودت گردست
ز شرف صاحب زمانی تو — بچه از خویشتن در گمانی تو
از بدین جهت و جهی پردازی — سایه بر سلطنت نیندازی
خاتم خلقی و خاتم خلق — در تو پوشیده آز جامه دلق
همه جانی بدین حقیری تو — تا ترا مختصر نگیری تو
خاک بیزی کنی و داری گنج — بس حقیر او فتاده برنج

بازکن چشم اگر بصر داری / تا چه رنگی که این هنر داری
هر چه از کاینات گیرد نام / از بد و نیک و ناتمام تمام
جمله راست در تو مانندی / من از آن جمله گفتم این چندی
تا مگر قدر خود بدانی تو / قدر جان و خرد بدانی تو
سخن مخلصان بگیری یاد / ندهی روزگار خویش بباد
این بدان کآیت شرف اینست / نسخهٔ سر من عرف اینست
از برای تو تخت کوشیدند / بازت از غفلت بپوشیدند
گر ببینداری این حجاب از روی / شود اینهات کشف موی بموی
بی ریاضت کجا بگشت این حال / با ریاضت شود درست این حال
پردهٔ شهوت و غضب در پیش / منقطع کی شوی ز صورت خویش
این از آن ما صفات تست ز ذات / آفتابی تو وین صفت ذرات
بکن ای خواجه چون بجستی تو / طلب خویش گرچه فتی تو
تو بدین رتبت ار زنا دانی / غافل از خویش و از خدا دانی
داده او بدان و دار سپاس / بس بگوش و سخن را بشناس
گر ندانی محل قشر از نور / گذری کن برین مشایخ گور
تا بدانی که دین بصورت نیست / باد و بوش چنین ضرورت نیست
نوبهارست و روز عیش امروز / هل این اضطراب و طیش امروز

دور دوم در کیفیت معاش جمهور مردمان

وقت یارست و دوستان و می / جای رحمت بر این چنین مستی

درو بابست باب اول در معاشرت با دیگران

گر چه مشکلست غم نخوریم / دست در هم زنیم و در گیریم
در چنین پرفسانه بازاری / بی کفایت نمی توان کاری
پیش دستان که پیش ازین بودند / یکدم از درد سر نیاسودند
تو بهشتند منزلی آباد / تا از ایشان کنی به نیکی یاد
زانچ هست از بهشت نیابی کرد / چند کن تا بهش توانی کرد
سیرت آن گذشتگان بشنو / چو شنیدی به اقتدای نو
خوش زمینیست در عمارت کوش / حاصل رنج خود بیاش و بپوش
این عمارت بعدل شاید کرد / بیشتر رنج بعدل باید کرد
هر کسی را بقدر ملکی هست / که بران ملک حکم دارد دست
شاه در کشور و ملک در شهر / هر یکی دارد از حکومت بهر
گر نه از معدلت خطاب کنند / و آنک این ملک را خراب کنند
پادشاهی تو هم بمسکن خویش / ملک هستی خود و تن خویش

اندرین ملک پادشاهی خود / ثبت کن نام نیکخواهی خود
بی حسابی مکن بهانه مجوی / که حسابت کنند موی بموی
آنکه از عدل کرد با تو خطاب / ملک او را مکن بظلم خراب
که درین خانه بی وقار شوی / و اندران خانه شرمسار شوی
ای که بر تخت ملک شاهی / عدل کن گر ز ایزد آگاهی

در نصیحت ملوک بعدل

تخت را استواری از عدلست / پادشه را سواری از عدلست
عدل چون گشت با عقلا یار / نهلند از خلاف و ظلم آثار
عدل باید خلیفه را بس حکم / عدل نبود کجا کند پس حکم
عدل بی عقل بیخ دین بکند / حکم بی عدل علم از بن بکند
پایداری بعدل و داد بود / ظلم و شاهی چراغ و باد بود
طاق کسری بداد ماندست / خانه سازی بداد کوش درست
دو و دولها بداد کرسید / عادلانرا بجان خطر نرسد
عدل و عمر دراز همزادند / عاقلانم خبر چنین دادند
ملک را دین حصار باید کرد / دین بملک استوار باید کرد
دین بنازد بشاه عدل پرست / شاه را دین قوی کند دل و دست
سایهٔ کردگار باشد شاه / شاه عادل نه شاه عادل کلاه
سایه از آن بود که دارد تن / تو بران نور رنگ سایه مزن
نور کلی ز سایه دور بود / سایهٔ نور نیز نور بود
خلق ازین سایه در پناه آیند / مردم از نور او براه آیند
شاه خفته است فتنه بیدار / چشم دولت ز شاه خفته بدار
علم پادشاه در خانه / بر فراز درفش بیگانه
شاه چون خواب و خور کند پیشه / زودش آتش در بیشه
رنج بینند ز دشمن بر زین / لشکر شاه و شهر و خانه نشین
شاه باید که او برارد گرد / ز بیابان باسب که نورد
شاه چون پست عد خنک بود / دشمنان از مجال تنگ بود
جنگ دشمن بساز باشد مرد / این دو پیشی به سبب باید کرد
لشکر از عدل بر نشان و بزاد / تا کنندت بفتح و نصرت شاد
از زر و ستم چونیست لشکر / لشکری باید از درو تا سیم
تو دادند ملک دست تو / مع این ملک را بغافل و مست
یار هشیار باش و کوشش دار / یارها کن بمردم هشیار
دشمنانت بهم چو رای زنند / بر فتوح تو دست و پای زنند

هر یکی را بگوشه‌ای انداز   انکه دفعش نمیتوان بنواز
بر قوی پنجه دست کین بگشای   بر ضعیف و زبون کمین مگشای

کان یکی گر سلحت گرگ شود   وین بقصد تو سر بزرگ شود
فاش کن حیلت بداندیشان   تا نگویند غافلی زیشان

شاه باید که باشد از سر هوش   بر جهان چشم و بر رعیت گوش
شاه را گر بعدل دست رسد   قاصد او یکی پیاد دبست

مال ده گر جهار کس باشد   یک سر تازیانه بس باشد
هیچ در وقت تندی و تیزی   میل و رغبت مکن بخون ریزی

خون ناحق مکن چو یابی دست   که مکافات آن نشاید رست
کز قرآن بدل رسیدت فیض   یاد کن سر کاظمین الغیظ

اختر و آسمان کمر بستند   بچهار آخشیج پیوستند
تا چنین صورتی هویدا شد   وانذرو سر صنع پیدا شد

نسخهٔ خیر کردگارست این   بس طلسمی بزرگوارست این
هر که بی موجبش خراب کند   خویش را عرضهٔ عذاب کند

تا توانش بچوب داد پند   مکش او را بتیغ و زهر و کمند
جان دشمن ز زرست بستانش   که چو زر نیست شد جانش

چون نباشد ز شرع حکمی جزم   ظلم باشد بکشتن کس عزم
ظلمت از ظلم دان و نور از عدل   این بدان و مباش دور از عدل

روح خود را بعالم ارواح   انس ده تا رسی بروح و براح
چون ملک با تو آشنایی یافت   دلت از غیب روشنایی یافت

اینکه چون سایه سو بسو کردی   سایه بر خیزد و تو او گردی
قول و فعل و ضمیر چون شد راست   اختلافی نماند از خواست

هر چه خواهی تو از زدآن خواهد   دین مراد دلت بجان خواهد
آب خای تو ار کشید   ایمنی خفته سر بخواب کشد

با تو بیعت کنند جن و ملک   سر بحکمت نهند چرخ و فلک
نامت اسمی شود ز داینده   تن طلسمی جهان کشاینده

بخت را قضا قبول کند   پیش تخت قدر نزول کند
دیدت رحمت و جلال ده   التفات تو ملک و مال ده

انکه دل در تو بست جان یابد   وانکه سود تو بر زیان یابد
هر که قصد تو کرد خسته شود   دشمن خود بخود بکشته شود

فر کیخسروی ازینجا خاست   که جهان را بعدل می آراست
روز خلوت کلیم بو شیدی   بنماز و بروزه کوشیدی

دست بستی کمر بیفکندی   تاج شاهی ز سر بیفکندی
روی بر ریگ و دل بخود بگریش   دل بخون کشته و زبان خاموش

تا بدیدی درستش مع راز   بود بنهای این نشیب و فراز
سر جام جهان نما اینست   اثر قربت خدا اینست

دل شناسد چنین معاینه را   چه بود نور جام و آینه را
روشنایی که این خرد دارند   جام جم در ضمیر خود دارند

هر کرا این کمان و تیر بود   روح صید و فرشته گیر بود
خطبه آنست و سکه آن باشد   که دو گیتی در آن میان باشد

عادلی سایهٔ خدا باشی   ورنه از سایه هم جدا باشی

حکایت

رفت کسری ز خط شهر بدشت   با سواران ز هر طرف میگشت
گلشنی دید تازه و خندان   تر و نازک چو خط دلبندان

گفت کاب از کدام جو ستش   که بدین گونه رنگ و بو ستش
باغبانش ز دور ناظر بود   داد پاسخ که نیک خاطر بود

گفت عدل تو داد آب او را   زان نه بیند کسی خراب او را
پادشاهی بزور باشد و مرد   مرد را مال و دوست داند کرد

ز عمارت نظر مدار دریغ   بر رعیت چو باد باش چو میغ
ملک معمور و گنج مالامال   بر کشد تخت را بگردون بال

و شاه گر شهر چون ستاند باج   شهر بی ده زبون شود ز خراج
طلب عدل کن ز شاه و وزیر   کو مدار علم و حکمت و تغیر

نخوتشان عمر و زید را شاید   عدلشان عالمی بیاراید
شاه مهر و وزیر ماه بود   زین دو آفاق در پناه بود

شب چو رفت آفتاب در پرده   مه نیابت کند دو صد مرده
شاه باشد بروز عدل چو باغ   هر شب فتنه را وزیر چراغ

نصب این هر دو کردگار کند   نه زر و مرد بی شمار کند
نشود طالع اختر شاهی   بی وجود مدبری داهی

خنجر خسرو ست و کلک وزیر   سپر ملک روز گیر و اسیر
وزرایی که صاحب جاهند   آسمان قبول را ماهند

گر نسازند کار درویشان   وزر باشد وزارت ایشان
عالمی تنگ دست سرگردان   در پی خواجه در بدر گردان

پی ایشان هزار دین براه   تا کند خواجه شان بلطف نگاه
روی چندین هزار دل در تست   کام این بیدلان بباید جست

کار ایشان بدست خویش بساز   مرهم سینهای ریش بساز
چشم گیتی توی مرو در خواب   فرصت از دست مرو دریاب
خلق ظلم تیره دار درراه   عدل ایرجاج و قلب سپاه

در باب ظلم و ظلمه

خانهٔ ظالمان نه دیر که زود   بفضیحت خراب خواهد بود
دود دل خانه سوز ظالم بس   بد کنش را همان مظالم بس
ظلم تاریک دل سیه کندت   عدل رخشنده زنده کندت
مرد را ظلم بیخ کن باشد   عدل و دادش حصار تن باشد
چه حیاتت بتر ز خون خوردن   وانکه از خلق سر زبون خوردن
نیست در هیچ دولت ایشان   بتر از چون دعای مسکینان
تو بتر زانکه باغ سازی و تیم   فرخ آن جا از خراج یتیم
باغ خود را انجمن گل بوه   برد بنگش ازم و میوه
شب تاریک نوک رشتن او   روز مانان بخون سرشتن او
پیرزن نیم شب که آه کند   روی هفت آسمان سیاه کند
مثل ای خواجه کین زبون گیران   شهر وارون کنند و ده ویران
چو ضرورت شود معاش کار   کار خود را بکاردان بسپار
جلگی بر قلم زنان و عمل   تکیه بر عقده و ملک داری حل
قلمی راست کرده در کف گش   چشم بر خود زده کسان چون موش
خلق درویش را بریزه بکلک   مال و ملکش کشیده اندر سلک
هر کجا کودکی وزیری شد   هر کجا ظالمی امیری شد
گر ز تیغ حکم در مشتست   شحنه کشتن به از دزد کشتنست
دزد در شحنه راه رخت نمود   کشتن دزد بی گناه چه سود
شحنه با دزد چون شریک بود   کو چه با راهچپس دریغ بود
راه زد کاروان ده را گر   شحنه شهر مال بر دو ببرد
بر جای چو شحنه شد فتنه   بجز مدان سر و برد دندان
چو کمان زیر پیش بی زه   نتوان خفتن این اندر ده
شهر وقتی که بی عسس باشد   چین ابروی شحنه بس باشد
تیغ حاکم حصار شهر بود   داروی در دفتنه قهر بود
سر دزدان که میوه دارست   بر تن آسوده پاره کارست
همه مارند و مور میر کجاست   مزد گیرند در دیگر کجاست
انکه قانون نهاد در ده و شهر   کرد مال رعیتش دو بهر
نیمه از برای مرد و عیال   نیمه از برای قیصر و مال

ملک

ملک شهر رد بنیمه خود   نیمه دزد برد و شحنه بند
مال چون شد بشهر در انبار   تیر دهقان بر شیش ده سالار
بتو معمور داده اند این ملک   ز خرابی مهل که گیرد ملک
مردم ده نشین بی زر و زور   کشته در حسرت زراعت گور
وز زمینهای گونه گون بی کار   آبها میرود بدریا بار
تو نه آنی که بند آب کنی   کانچه بستند هم خراب کنی
چو کنی بیخ و شاخ دهقانی   مملکت رخ نهد بویرانی
گر نه این میوه ها ببار آید   باغ را از کلم چکار آید
خانه کش بوریا کنی بیرون   آتش اندر زنند بهکینت
در زرگی تجلت بکار   ز زبونی بود تحمل بارها
دو سه درویش رفته بر کوهی   ز ستم زیر بار اندوهی
شب فغانی که رگ کی منبر   روز آهی که در دیش سر
خواجه بر باد کرده چشم بروت   که کی آرد شبان پنیر و قروت
هم اندر ز آتش چون تیشه   کی بماند درخت این بیشه
دست دهقان چو چرم بیگار   ده خدا دست زم برده که آر
گوشت مسکین بهر دو ماه خورد   مرغ بریان چو یک شاه خورد
چه خوری نان ز دست واره او   نظری کن بدست پاره او
ای که در مهر دیگران کوشی   بهر خود کاو دیگران دوشی
تا زانی تو بر خود این فرمان   دیگری را کجا کنی درمان
ز ستانند کار عدل بساز   انکه از نفس خود بکرد آغاز
هر که بر نفس خود مسلط نیست   نیست سلطان و اندرین خط نیست
اندرین شو که ملک خاص تو است   گر تو شاهی کنی خلاص تو است
شاهی تن باعتدال بود   مطلب کردن حلال بود
کردن او را بعقل و شرع روا   نپسندیدن آنچه نیست روا
اندرین شوکت و جوانی خود   شیرمردی و پهلوانی خود
بر وجود خود ار ظفر یابی   یا خود این روز رفته دریابی
ندنهٔ جاه و دانه باشی تو   تا مدار زمانه باشی تو
گرچه زشتست و تلخ گفتن حق   شو بتحقیق ... نگفتن حق
تا زمین را تمام نخراشی   تخم با دست کاندرو پاشی
هرچه گفتم اگر بگیری یاد   روز ما تیره و شبت خوش باد
ای پسر چون ملازم شاهی   نتوان بود غافل و ساهی

در آداب ملازمت ملوک

بخش کن روز خویش و شب را نیز / مگذران بر فسوس عمر عزیز
شب سه ساعت بامر حق کن خرج / در حساب و کتاب و دفتر و خرج
سه بتدبیر ملک و رای و صواب / سه باسایش و تنعم و خواب
روز را هم چنانک آید راست / قسمتی کن بعقل بی کم و کاست
پیش سلطان خشمناک مرو / در دم و پیچ هلاک مرو
اول روز پیش شاه مدام / جهد کن تا سبق بری بسلام
در مکش خط بنام نزدیکان / پی منه بر مقام نزدیکان
شاه را بی نفاق طاعت کن / بقبولی ازو قناعت کن
گر زاکم دهد مرو در خشم / ور زیان بیشتر مکن زان چشم
چشم بر کن بدوستان قرین / گوش بر دشمنان گوشه نشین
کاه زم خشک و برق آتش بار / مرد خفته است و دشمن بیدار
تیز دل باش و یاد گیرنده / تا نه روی و سخن پذیرنده
سود کس در زیان او مپسند / فتنه بر آستان او مپسند
هر کرا شاه بر کشد به پذیر / وانکه را دشمنست دوست مگیر
گر ترسی ز پادشاه خموش / در مراعات سر شاهی کوش
شاه خاموش با تو در ساید / سر شاهی سرش بیندازد
بنوازد دعا کنش بر جان / بزند سر مپیچ از فرمان
مال خواهد کلید گنج ببر / مرد جوید بکوش و رنج ببر
گر عتابت فرستد از آتش / برخ مهر و رخ در او در کش
جهد کن تا چو ناکس و اوباش / نکنی سر مملکت را فاش
بر میان دار بند به کوشی / بر زبان نیز مهر خاموشی
دل در و بند و کنجش افزون کن / وانکه بگذاشت رنجش افزون کن
شیر بندگان او را خرد / که ترا بار شان بباید برد
آنکه در صید شاه دام نهد / بوسه بر دست سر غلام نهد
خاطر شاه را چو آینه دان / همه نقش در و معاینه دان
گر نباشد بدین صفات درست / پیش ازو کمر ندانی چست
نرم باش ای پسر بنفس نرم / تا نگردد ز دولت رفتن گرم

در منع طیش و تبختر

این صفتهای لاابالی چیست / تو چه دانی که چند خواهی زیست
گفته از جهان چو میگذریم / خود بیا تا غم جهان نخوریم
گر بجانی نه در شمار شوی / ور نمانی بشمار شوی
چه ضرورت بود بدین تک و تاز / پیش شمشیر مرگ رفتن باز

کوش بر قول خلف کردن / نام و اوقات خود تلف کردن
کوش تا خویش را بیارایی / که نمانی اگر بکار آیی
در تو چون روزگار چشم کند / چون تواند دلت که خشم کند
شاید ار حال خود بگردانی / تا مگر چشم بد بگردانی
باد سر خاکسار خواهد بود / باده خور خاک خوار خواهد بود
نفس اگر شوخ شد خلافش کن / تیغ جهلست در غلافش کن
نه شب عیش و باده خوردن نیست / کاب و روی جهان گردن نیست
دوستی زین عمل بباد شود / دشمن خود جهل که شاد شود
بر سبک سر نشاید ایمن بود / که سبکسر بسر در آید زود
که شنیدم که مرد آهسته / گرد از خوی خویشتن جسته
نیست در شهر سست فرهنگی / هیچ عیبی بتر ز بی سنگی
در سفر بس پدر که داد و داد / پس شنیدش بباد داد پدر
گرچه اسبست سپهر و زین ماهست / مدوان کاین کمینه بر راهست
سیروی نرم تر بنه گامت / تا مبادا که بشکنی جامت
حیف عیشی چنین بدست آید / بی بطیشی در و شکست آید
خودنمای باسب و جامه مکن / بوش بر اهل سوق دعامه مکن
چند جویی برین و آن بیشی / نه گدا بنای جنس خود پیشی
تو نبودی بدیدت آوردن / بس بگفت و شنیدت آوردن
باز فانی شوی بآخر کار / بیکران باز ماند این مردار
در میان دو نیست هستی تو / غایت غفلتست مستی تو
چو نهی در میان این دو فنا / بر خود این باد و پوش عجب و عنا
هر که بالاترست منزل او / بتواضع رغوب تر دل او
صرف طاعت کن این جوانی را / بنگر آن روز ناتوانی را
عاقلی کرد تا نباده مکرد / کز جهان جز نصیبه نتوان خورد
در دل خود مکن حسد را جای / ز درون زنگ بغض و کین بزدای
سلطنت چیست تن درستی تو / پادشاهی بخور جستی تو
گر دلی ایمن و کفافت هست / مملکت قاف تا بقاف تست
نیکی ار در محل خود نبود / ظلم خوانندش ارچه بد نبود
ور بدی آنچه او بجای خودست / عاقلش عدل خواند ارچه بدست
مهر محکم شود ز خوش خویی / دوستی کم کند ترش رویی
خلق خوش خلق را شکار کند / صفتی پیش ازین چکار کند
سر آب است ز رخ فرو ریزد / وز فرو نیست دشمنی خیزد

دل بجانان مده که جان ببرد شهوتت مغز از استخوان ببرد
انکه عیب تو گفت یار تو اوست وانکه پوشیده داشت مار تو اوست
دوستی از درم خریده مجوی پرده داری ز نفس دون مجوی
خواجه بگسل از غلامی چند پخته در کند ز خامی چند
بجز این خورد و خواب و خیز و نشست مرد را هیچ وظیفه نیست
چو مزاج هوا به و شد و آب احتما باید از طعام و شراب
زدم زیب و ز دام سعاد

در نصیحت اهل قرب و خواص

زهد مرد جز بترک مراد

ای امیر زبور زبردست مکن این زور بر دل خسته
تو درستی و کیسه پر درم خسته را مرهمی بنه بکرم
زر در روز زر بهر داد و دین داری داد آنها بده چو این داری
گر زبردستی ای برادر زورست هر ده خواجه تا لب گورست
مرگ دست از مال پاک کند کورت آن دست تیز خاک کند
گر نه دین قاعده عمارت تست بس خرابی که در عمارت تست
همه را روی در تو و تو بخواب چه دهی پس بکردگار جواب
قرب سلطان مبارک آنکس راست که کند کار مستمندی راست
خوش بباید بران امیر گریست که بتدبیر روستایی زیست
روستایی کند کفایت و صرف تو کم سازی از خراج و ظرف
وانکهی خویش را امین دانی آه اگر مردمی چنین دانی
مکن از بهر آن تفرج و فرج رزق ده ساله را بروزی خرج
بگشا دل چو عقل کج بشود کاینه شکسته کم درست شود
چو نهی ره بنهال خود تیشه در برین بباید اندیشه
غضبی کز طریق دانش خاست عقل و دین عذر آن تواند خواست
آن غضب ناپسند باشد و زشت که چو کردی مجال عذر نهشت
عقل را قوتی ده از پاکی نفس را منع کن ز ناپاکی
زین جواهر که در کلاه تواند همه خرسنگهای راه تواند
غضب و شهوت تو دیوانند زین دو جان و خرد غریوانند
در جهان هرچه حکمت است و تویست همه تریاک زهر این دیوست
خرد و جانت ار تمام شوند غضب و شهوتت غلام شوند
بر رسول و نبی شدند حلال تا جهان زین دو دیو کرد دنیا
این دو را گر تو زیر کام کنی خویشتن را بلند نام کنی
مکن از جام جهل خود را مست که بیکبار میروی از دست

باده کم خور خرد بباد مده

در منع مسکرات

خویش را یاد ده بباد مده

هوش یار تو به که بیهوشی هوشیاری تو باده کم نوشی
می توانت کشد سر از بستان ننگ رویت کند بگورستان
ننگ خاموش مرد دوش کند باده پر گوی یا مشوش کند
باده در چنگ و ننگ در انبان گر نه دیوانه ایشان خندان
ننگ و انبان بکوک و سگ کدان خوک کندین و سگ مردار
می سرخست نقد و فوش کند ننگ سبزست کلیم پوش کند
دل سیاهی دهند و رخ زردی بهل این سبز و سرخ اگر مردی
ننگ آن اشتهی دهد بدروغ که چو ماء العسل بلیسی دوغ
می جنانت کند بنادانی که ز ماده ره پری دانی
هر کو سقط کز جهان رو خندند این دو دلاله شان فرو بندند
خوردن آب گرم و سبزه خشک خون بسوزاند و چو نافه مشک
بهل آن آب را که زرد کردی مخور این سبزه را که خر کردی
ترک شان کن که دوستان بدند زانکه این هر دو دشمن خردند
بت پرستی ز می پرستی به مردن عاقلان ز مستی به
جود نیکست و جود مستان بد هوشیاری ز مست مستان به
آب کندست و خاک پوشیده تو درین آب و خاک دو سیده
گرچه در هر دو وضع و رفعی هست هم شراب ای پسر که رفتی هست
خوردن باده گر شود ناچار بس حریف تو یار کیش بکار
ساقی نغز و مطرب خوش گوی خادمی چست و صاحب خوش خوی
تا در و نان و نقل داری و می منه از جای خویش بیرون پی
ور خوری سه بخانه ار کران بر حریفان مباش هر دو گران
چشم در شاهد حریف مکن نزل ام مردم تو تعریف مکن
نقل کم خور که می خمار کند نقل کم کن که سر فکار کند
بقبول کسان ز جای مشو عندلیب سخن سرای مشو
وقت خوردن دو باده گیر بنوش تا نباید بدست رفتن دوش
تا نگردد خورش گوارنده متوای خواجه ...
می بهل تا که کار خود بکند که بآخر شکار خود بکند
خورش و می چو در هم آمیزی بی گمان خون خویشتن ریزی
می خوری اعتراف کن بگناه تا نگردد حرام سرخ و سیاه
چند گویی که باده غم ببرد دین و دنیی ببین که هم ببرد

بی غمی شعبهٔ ز بی غمیست بطر و خرمی ز نا فطنیست
آنکه سرمستی غم سرور کند از دل خویش غم چه دور کند
بهتر از غم کدام یار بود که شب و روز در قرار بود
می چنان خور که او مباح شود نه کزو بیشتر اح خانه شود
هر چه مستی کند حرامست آن گر حلالست و گر حرامست آن
مستی جاه و مال و زور و جمال هم حرامست و نیست هیچ حلال
بضرورت نجس حلال بود بی ضرورت نفس محال بود
آب زمزم گرت کند سرمست زو بشوی از حلال بودن دست
تو در آبی چنین دلیر مرو بر کنارش رسی ز زیر مرو
گرچه غم سوز و غصه کاست او رو برم کاب زیر کاست او
بر حذر باش از آب آتش رنگ که نهنگ اژدهاست تاب نهنگ
آتش باده بر مکن ز نفس که ترا آتش جوانی بس
می که آتش بدین جوش کند چون بآتش رسد خروش کند
می چو آتش بر آتشت ریزد می ندانی چه فتنه برخیزد
زین دو آتش چو دیگ زر جوشی گر بجان خود سیاه و وشی
کاسه کاندرو خوشی بود چه شود گرد و آب تشنه بود
سهل این آتش ار کست ار پی که درشت آتشست اندر پی
مکن ای نفس کار خود دریاب روز شد در گشای چشم از خواب
چند راضی شوی بجور دو بخت زرک این خواب و جور دیابد گفت
باده نوشنده کان جام الست نشوند از شراب دینی مست
ذوق پاکان ز خم و مستی نیست جاه نیکان بکبر و هستی نیست
هر کرا عشق او خراب کند فارغ از بنگ و از شراب کند
از کف من چو جام جم داری ور کرانه جهان چه غم داری
گرچه اختر باختیار تو شد ور چه شیر فلک شکار تو شد
تو بیکبارگی ز دست مشو وز شراب غرور مست مشو
بس ازین آب و خاک غارت کن خاک و آبی دگر عمارت کن
گاه مستی که خرابی تو کس نداند که از چه بابی تو
چو نکردی خرابی آبادان بخرابی چه میشوی شادان
خسروا با دگر مقامی چند تا برآری بخیر نامی چند
چند راحت بری ز مال کسان راحتی هم ز ملک خود برسان

در تربیت منزل و پاس آن

پادشاهان که گنج پروازند رسم باشد که شهر و ده سازند

زانکه در کردن

زانکه در کردن عمارت عام هم مثوبات باشد و هم نام
گرچه بعضی ز مال کاست شود کار بسیار خلق راست شود
وانگهی کردن اختیاری نیک بس بنا کردن حصاری نیک
ور بود مشرق و شمالش باز با جنوب گرفته مال بیاز
هر کجا زر و جو بیا مقدور برف نزدیک و گرمسیر ز دور
نمک و ارزن و گچ و گل سر بیشه کوه و راه اشتر و خر
جای نخچیر رود خانهٔ آب ده و صحرا نشینش از هر باب
ور دهی نیز را اساس نهند عاقلان هم برین قیاس نهند
بر زمینی که آب خیز بود کوه اگر حاجت گریز بود
شهر نزدیک و شیخ و دانشمند جای کشت و سلاح و بستن بند
خندق و سور بهر تیر زنان چشمه و سنگ بهر پیرزنان
ز بلندی و دور از آفت و سیل ور گذارد چریک یافته میل
ور کنی خانهٔ اساس بپن جایگاهی بلند و رست و امین
راه آب و زمین و بستان نیز جای برف افکن و ستان نیز
سطح خاک و حجر ز غسل گاه و اصطبل از ب بود
همه نزدیک بایدش ناچار آب و حمام و مسجد و بازار
ور نداری که خانه سازی زر رخت در کوچه گر بمان بر
خانه گر نیست بهانهٔ تست اهل دل شو جمله خانهٔ تست
تا ندانی که کیست همسایه بعمارت تلف مکن مایه

در خلق و مروت

مردمی آزموده باید و راست نه چنین حاسدان دون که تراست
خانه در کوی نیکیاران کن دوستی با لطیف کاران کن
حق همسایگان بزرگ شمر باطلی گر کنند کینه مبر
خویشتن خوار اگر داری زانکه با خویش میکنی آن کار
خویشتن را مکن ز خویشان دور می کن آزار خویش از ایشان دور
خویش بدر از زبان بپر بسپاس دشمن خانگیست زو بهراس
کبر بر خویش خود مکن بدرم گرچه با او سخا کنی و کرم
خلق محتاج و دیده‌ها بر تست کار مردم بساز اگر سازست
پای زر خورده دم دریغ مدار قرض جوید درم دریغ مدار
بیتیمان کو چه میکنی چشم بیوه کار سخن مگوی از خشم
باغت ار هست و ارزن و میوه دور کن قسم مفلس و بیوه
مکن از کس اساس خانه دریغ تشنه بینی ز رو بیار آب تیغ

دوست گیری دگر ز دست مده / عهد را عادت شکست مده
با غریبان بلطف پیش گیر / بدعا و سلام پیش گیر
گر غریبی غریب سازی کن / ور بشهری غریب داری کن
گوش تا برده سپاس شوی / تا حق اندیش و حق شناس شوی
در اداگوشش چون کنی وامی / بنه از وعده پیشتر گامی
آنکه زر برد بزور و اندر کرد / آنکه زر داد هم تواند کرد
با خداوند حق درشت مگوی / ور طلب میکند درشت مگوی
چو گرانی گرفت از و مازار / گفت چیزی که برده باز آر
باز دست خویشتن مده داد / مکن از زر زرت رو در باد
زر ز زور ایچنین ز دست مده / خنجر خویشتن بمست مده
زیر دستی بکار بالا دست / در مکن پنجه و میالا دست
اگرت هست مایهٔ زهر / با فرومایگان ستیزه مبر
هرچه ور زیرش کنی بهانی تو / نیکویی ورز و ناتوانی تو
نظر از پیش و پس دریغ مدار / آنچه دانی زکس دریغ مدار
چشمها نیز و خانها تاریست / گر چراغی در آوری یاریست
آنچه دانسته از پیش کسان / دست و تیشش بدیگری برسان
باش با کم ز خود برادر و دوست / پیش را مغز دان و خود را پوست
خانهٔ بی نماز ویران است / گرچه آرامگاه شیران است
خانه سازی بخیر کوش و بداد / خیر چون نیست نام خانه مباد
مسجد از خانه ساز و طاعت کن / نان ده و خانه پر جماعت کن
قدم دوستان بخانه در آر / دشمنان نیز را مجوی آزار
آنکه از دشمنان نسازد دوست / فلک از دوستان دشمن اوست
غرض آنست ازین جماعت شهر / که بمسکین رسد نوازش بهر
ورنه هر طاعتی نهفته بهست / خیر با دیگری نگفته بهست
خیر باید ز مرد زاینده / تا بود نام و خانه پاینده
خیر تا خیر رسانی تابد / خنک آنکس که خیر دریابد
بر بکش خانه جز بدین بنیاد / ورنه بر آب می نهی بنیاد

در منع اسراف

ای که بر قصر کوشک سازی تو / پیه بر دنبه میگدازی تو
گرچه این قصر با طربناکست / چو نکو دو نی رسد خاکست
زد بانی چنان بسازی کرد / که تو اندر آسمانت برد
در رواق سپهر می باشی / چه کنی نقش خانه کاشی

هر کرا خانه تمام بود / دو بنا زد بعقل خام بود
خانهٔ بس بود گروهی را / چه کنی بر سپهر کوهی را
شد جهان پر ز قصر و خانهٔ تو / کوه و دشتش پر آب و دانهٔ تو
روی در گنبد خدای آور / حق لا تسرفوا بجای آور
خیمهٔ عاریت برین سر راه / بزن و دست ظلم کن کوتاه
قصر سازی و جمع مال کنی / گردن خویش پر وبال کنی
اندرین راه پر مصیبت و درد / قصر و جمع چنین نشاید کرد
زین درست و درم بر غم سیل / بند و پولی بساز بر ره سیل
کاخ و کاشانه که خواهی خشت / پیش اهل خرد چه خوب چه زشت
خیز و بر کار کن رباطی چند / راه دزدان نابکار ببند
تا تو رخت و سرای را بینی / بجدای از خدا از آن بینی
مال چون بازی ربند از پس / صد گدا می بری ز صد یک بس
چه کنی خانها ز خشت حرام / که بدوزخ برد بهشت حرام
جیست این خانه با شکستن عهد / نیستش زنبور و خانه با شهد
نتوانی ز خانه پس بیار / که ز نور در رسانی کار
مسجدی گر ز حرام بر سازی / عاقبت خود در و کند بازی
اصل این سیم و زر ز بن خاک است / زان چو زیبق بجنبد از جنبست
زر ز خاک است بر زر زود / نهلد تا بخاک در نرود
بدی در بهشت کاخ شود / بدی دوزخ فراخ شود
هر چه در وجه آتش و نان تو نیست / بخور آن و بده که آن تو نیست
تجوری دیگری بخواهد برد / بکشش خود بکام و دندان خورد
چه نهی مال بهر فرزندان / که با ایشان رسد غم چندان
پسر ار مقبلست باکش نیست / ورنه زان مال بهره جز کش نیست
کانچه از شحنه ماند و قاضی / نشود زن بیش پس از آن راضی
این ابو القاسمان که پیش دهند / چه بطفلان نارسیده دهند
ور از آنها فزون شود چندی / نکند با یتیم پیوندی
مال را میل آتشین چه کنی / غصه را یار و همنشین چه کنی
این نشانه از زعونت خاست / سخن روشنست و رای راست
در دلم نیست از کسی خاری / با کسم نیز نیست آزاری
راست زهر است نیک بر اکام / گر نباتی که تلخ دارد کام
مغز این گر جدا کنند از پوست / فاش گردد که دشمنم یا دوست

در شرایط تناکح و توالد

خلق را چون نظر بصورت بود / وطن و منزلی ضرورت بود
چو شود منزل و وطن معمور / بی زن و خادمی نگیرد نور
تا اگر بگذرد برین چندی / باز ماند ز مهر و فرزندی
که نگه دارد آن در خانه / نگذارد بدست بیگانه
زانکه از مال غم ندارد مرد / چون بداند که دوست خواهد خورد
بس چو ناچار شد که خواهی زن / گردرانی نکویی کردن
زن دوشیزه خواه و نیک نژاد / تا ز پیوند و شوی تو شاد
کانکه با شوهر دگر بودست / پیش او عشق تو بیهوده ست
ور کشی صورت و درم باشد / خود فتوحیست این و کم باشد
اصل در زن نسب ادب دینست / ور کرایش دو نیست دستور
چونکه پیوند شد نیازش دار / بر سر جایگه فرازش دار
تو درآی ز در سلامش کن / او درآید تو احترامش کن
هر زمانش بدلنوازی کوش / وقت خلوت بلطف و بازی کوش
صاحب رخت و چیز دار اورا / پیش مردم عزیز دار اورا
زشتهای خوب و گفتن خوش / بنماید بطاعتش در کش
می کن ار بینی از خرد نورش / بنصیحت ز بام و در دورش
راه بیگانه در سرای مده / پیر زن را بخانه جای مده
بی ضرورت روا مدار بغال / راه لولی و مطرب و دلال
دل خویشان او مدار دژم / هر یکی را بقدر بخور رسم
تا ز لطف تو شرمسار شود / بمراد تو سازکار شود
با زن خویشتن دوکیسه مباش / وانچه دارد بسوی خود متراش
زن چو داری مرو پی زن غیر / چو شدی در زنت نماند خیر
خواهد خواجه چو از کنیزک کام / دل خاتون کند هوای غلام
زن کنی داد زن بباید خوا / دل در افتادن بباید داد
انکه شش ماه در سفر باشد / دو ره دیگر راه در باشد
چار در شهر و روز می خوردن / شب خرابی و جنگ و قی کردن
دل بیازار ما کرده / کهنه را شسته قصد نو کرده
بوده خاتون در انتظار روز / وو بگفته ز چنگی چون یوز
این گنه را که عذر داند خواست / وین تعدی بمذهب که رواست
کدخدایی چنین برزود / زن ازین خانه چون برون نرود
در سفر خواجه بی غلامی نیست / بی می و نقل و کاسه خالی نیست
بخش خاتون جز آب و نان نبود / وانچه اصلست در میان نبود

این نه عدلست و این نه داد ای مرد / نام خود را بین بیاد ای مرد
به ازین کرده باید اندیشه / تا نباید شغال در بیشه
تو که مردی نیکی صبری / چون کنی بر زنان چنین جبری
خواجه چون بی حریف دم زند / زن پاکیزه نیز کم زند
بنده خوب در حرم منه / آتش و پنبه پیش هم منه
کار ایشان اگر ز فتنه بریست / قصه یوسف و زلیخا چیست
پیش ره باه می نهی زنه / می خروشی که نه می جنبه
هر که غیرت نداشت و دینش نیست / آن ندارد کسی که آیینیست
زن کنی خانه باید و بس کار / بعد از آن بنه و ضیاع و عقار
ملک را آب و بندگان زنان / خانه را خرج و خرج را مهمان
طفل کوچک چو بهر نان تکریست / چه شناسد که نحو و منطق چیست
میل کودک بگردکان و بوز / بیش باشد که بر خدای عزیز
چون اسیر و عیال مند شدی / بسر و پای در کمند شدی
طبع از لذت و حضور بپر / سوی ظلمت رود ز نور بپر
نان و ازم کشی چو حمالان / روز و شب تا سحر ز غم نالان
بندگی نان خریدنست و هیچ / خواجه نامی و لیک بنده بسیچ
خواجگی راحتست و آزادی / تو برنج و به بندگی شادی
گر نه ای ابلهی کردن کول / غل دیوست باده و شاخ غول
پیش معبود در نشسته دو زانو / کرده اوراد و شاخه کرده با نو
کند در پای و بند در گردن / چون توان فخر و خواجگی کردن
روز تا شب بلا و بار کشی / تا شبش تنگ در کنار کشی
از تو خاتون چو گرد آبستن / نتوان راه زادنش بستن
چون بزاد از زنست و گر ماده / خرج باید دو مرد آماده
پسر از اقبای ردی کن / دختر از ارز عروسی کن
ز در دوستان بماتم و سور / نتوانی شدن بکلی دور
خواجگی نیست این بلاییست / با چنین کم زنی چه جای زنست
بندگی کن که خواجه خواندت / گر امیری کنی براندت

تمثیل

پیش ازین حالت آدم و حوا / که نبودند پای بند هوا
در بهشت فراغ و آزادی / شاد بودند و ای خوش آن شادی
در میان هیچ خفت و خیز نبود / رنجش و کینه و ستیز نبود
هر دم اندر جزای و سخنی / هر زمان پیش سروری یاسمنی

از فراغ و نشاط بود بهشت   باد این بوق مرد ریگ بهشت
چو بخفتن کشید دست و بخورد   از دو شش زان بهشت بیرون کرد
این عصا آدم اندر آن دم بود   فتنه اندر عصای آدم بود
شجر شهوت و تهمت و آز   آنکه گفتند در کلام براز
این شجر چونکه بر بلا افتاد   آدمش دید و در بلا افتاد
چون ندانست قدر آن نیکی   دور گشت از بهشت نزدیکی
هفت دوزخ گشود در روی   همه آفات را که زد بر وی
کشتن تخم و زادن هابیل   رفتن شیث و زادن قابیل
محنت جوع و سرد و گرم هوا   خشم یزدان و دوری حوا
صدمت وحش و قصد دیو و پری   رنج بیچارگی و جان کری
که زباران زد و بتابی تنه   گاه لب خشک و آب تا بزنخ
رنگ نیکی گرفته بد کرده   شرمسار از گناه خود کرده
چون بمرد او برست از این زندان   ماند میراث او بفرزندان
همه در قید این سیه چالیم   رنج میکشیم و می نالیم
شهر بند طبیعتیم و هوس   نه طریق رهیدن و نه پس
سالها با زن و آن دزدن   ناگهان او فتادن و مردن
چو بمرگ از بلا خلاصی نیست   پیش این مرگ عام و خاصی نیست
بس یکی چوب را بدان همه را   همه را کشت و میکشد همه را
کس نمی پرسد از یکی را   کین ملامت که میکشیم چرا
تهی در خلاص گامی چند   تا نگویی بترک کامی چند
سر بقرنی مبارزی زین کو   او باید بدین بلندی و رو

در حال زنان بد

زن که چشم تو گرچه خوب شود   زشت باشد چو خانه روب شود
زن مستور شمع خانه بود   زن شوخ آفت زمانه بود
زن پرهیزکار طاعت دوست   با تو چون مغز باشد اندر پوست
زن ناپارسا شکنج دلست   زود دفعش بکن که رنج دلست
زن چو خامی کند بکوب تاشش   رخ نپوشد کفن بپوشانش
بخت باشد زن عطارد روی   چون قلم سر نهاده بر خط شوی
دور دار از قلم لجاجت او   تو قلم میزنی چه حاجت او
او که ابجد را نکرد درست   وین رج را مین چراش باید جست
زن و سوراخ مار و سودا خفت   ور بود شوخ مار با شاخست
شیخ او باش و در نگه شاخش   مار خود را مکن بسوراخش

بجد ایش چند روز بساز   چند شب نیز طاق و جفت مباز
طاق باید شد از جهان هستی   که همین خیزد از دو بدمستی
وقت خواب از زنش مگردان پشت   که در انگشتری چه بد انگشت
هر کجا بلبلان خروش کنند   عاقلان زود شان خموش کنند
ماده را زبهم و لولو دا   بچکاند بنقل و بعلو لو
زن چو بیرون رود در بخشش   خود نمایی کند مکن جفتش
ور کند سرکشی بلاکش کن   آب رخ می برد بلا کش کن
چو بفرمان زن کنی دو سه کار   نام مردی مبر به نیک ببر
پیش خود مستشار گرداندش   لیک کاری مکن بفرمانش
راز خود در زن آشکار مکن   خانه را از زنان حصار مکن
زن بد را نگاه نتوان داشت   نیک زن را نگاه نتوان داشت
عشق داری بزن مگوی که هست   که ز دستان او نشاید رست
زن چو مارست زخم خود بزنش   بر سرش تیک زن که بد نزند
مارت ابلیس در بهشت کند   تا ترا پای بند گشت کند
چون زری در درون جیب بار   وز برون دو سه گمی بهانه
مکنش پرورش بشهد و بمهر   زانک نفتش شود دولی زهر
زنی دنقش مار کرده بهل   زهر در بال بین و در مهره بهل
نه بکوی کند راست کار شود   نه بپیمان و عهد یار شود
تا که باشی بود در آغوشت   چون برفتی کند فراموشت
گر چه می فرخ سازی از ماش   نه زمی تا تو باشی از ماش
زن که نیکو زنست هیچ نبود   زانکه چون مار پیچ پیچ بود
هر روش پی مکن تیف ماتست   که سبک در کشد به نبات
بگذر از مار گیر و سله او   که بجز زهر نیست در سله او
جسم را بند و روح را بند   هکنی از بی نقشی رنجه
کس بسی شکنبه را نخورد   کودک آن به که دنبه را نخورد
غول خود را مدان بجز زن خود   بر منه پای او بگردن خود
زانکه چون غول در سرای شود   گردنت را دوال پای شود
غرض از زن پسر بود یا دخت   این دو چون داد مادرست و افت

در نصیحت [illegible]

پسری با پدر براز گفت   که بده شوهرم ابهمر و جفت
گفت کز مات عار می ناید   مکن این کت بکار می ناید
گفت زن چون تو داری و من نه   گفت با بازنی کن و زن نه

در زنا گر کبر ست عسی
سهل کو گرفت چون بسی
زن بخواهی زار ما نکند
ور نه بکند ایشن جها نکند

از من و مادرت نکبری بند
چند گفتیم و نیز دیدی چند
آن زنا کن که نان و نیمه نماند
ریشن بابا ببین که نیمه نماند

مکن ای شاه مشکر یاره
دین و دل را بعشق آوان

در نصیحت زنان خائن

با کر داشنای و شوی مکن
یا به بیگانه رای و روی مکن
زشت باشد که بجو بالهوسان
نان شوهر خوری و کیر کسان

بچه از خانه بسر بدر داری
گر بسر باکسی دکر داری
سر بازی و پای رقاصی
چون توان یافت بی تن عاصی

زلف بشکستن و نهادن خال
چون حلالست و نیست بوسه حلال
از دست داد حسن و زیبایی
هم زاریز د طلب شکیبایی

ستر زن طاعت بزرگ بود
سگ به از زن که او سترگ بود
سقف و دیوار و چادر و پرده
از پی پوششن تو شد کرده

چو تو از پرده روی باز کنی
وز در خانه سر فراز کنی
پرده در پیش در چه می بندی
بر ریش جهان همی خندی

از چنین آز و حرص و دوری
وز هوا و هوس صبوری به
چو شد اندر سر تو بضاعت شوی
گردنی نرم کن بطاعت شوی

نانت او میدهد رضا ضمن
یا بکن سبلت سر اش بن
تا دل شوهر زن ندمد
راه خواری بخویشتن ندمد

گوش امروز داری از غم دور
دانگ فرداش هم نبایی جور
شوی پندت دهد سقط گوی
ریش گیری که چون غلط گوی

روز تا این کبر و کینه در کالا
نیم شب هردو لنگ ربالا
باز بالا چو شیر باید بود
یا چو روباه زیر باید بود

بهر یک شهوت از حرام و حلال
مکنی خانه پر ز وزر و وبال
خوش آید سبیکه در سره
باش تا سر برکند گره

ای ز شوهر ای سافه کام
سر خود در فلسر و کشتن بدام
بسته در پای کودک زحمت
روی ابنان خویش کن زحمت

خود نیرزد دو ساله کاوان
رنج یک روزه شیر دادن تو
چه کنی ده سیر دوغ بیار ز
که دو من شیر داده باید باز

هم زنی پیر بود در ابعه نیز
بنماز و نیاز گشت عزیز
که هر زن دعا و لاده بود
شیر زشت و شیر ماده بود

مریم از محصنات و بکری
چون بری بد رغیب بدفکری

نام بی شوهریش زشت نکرد
کز هوا روی در کنشت نکرد
طفل گویا و مادر خاموش
دل پاکت و نفس پاکی گوش

چون بکشود لب بحرمت ام
آن شب و در جواب خالد و عم
گشت پستان شیر آبستن
نه بطفلی دگر بطفل سخن

خان زنبور بد شکلستانش
پر شد از شهد بطن پستانش
شهد او شیر گشت و شیر شراب
طفل او دید و گشت مست و خراب

نه عجب در دنش آن کلام چو شهد
زانک با شیر خورده بد در مهد
تا جوانی بسر کوش و نماز
که جوانی دگر نیاید باز

چو تبه کرد آن لب خندان
گرگ باشی و لیک بی دندان
گرگ در پوستین و یوسف نه
جز غم و حسرت و تاسف نه

چو شود پشت زن به پیری خم
شهوت و حرص پر کرد دو هم
جامه دان و به جامه دیبایی
مانن شود او ورفته زیبایی

بعد ازین هیچ جان نتوان گرد
دیو را در غران نتوان گرد

حکایت

واعظی وصف حور بیان میکرد
شرح حسن عمل بیان میکرد
که بهر مرد بیست حور دهند
جای در باغ و در قصور دهند

زنکی پیر از آن میان برخاست
که همی پرسمت حدیثی راست
هیچ در خلد حور زن باشد
گفت چندین که آنقدر باشد

در بهشت ار شوی تو ای ساده
شهلت سلیم و نا کاده
بازن دول هند بی خرما
گرد کانست و گنبد سرما

آب کارت مبر که گرد پیر
کار این آب با تو سهل مکر

در تحریض بر نکر راندن شهوت و احتیاط

در باب تناسل و توالد

بهترین میوه ز باغ تو او
راستی روغن چراغ تو اوست

او نماند چراغ تیره شود
خاطرت کند و چشم خیره شود
بزیب دل خیال انگیز
هر دو مشتش در فضای فرح ریز

پیش ازین تا و زان خون ریزان
سیل آشوب ریز میکزان
آتش شهوتش نباید دم
وین چنین آب را نباید دم

در سرت اوست مغز و در رخ رنگ
در کمر سیم و در ترازو سنگ
اصل از او بود فرع از او خیزد
اوست آبی که فرع از او خیزد

آب روی تو آب پشت تو   تیغ آبی چنین بپشت تو بس   مهل این نطفه کز حرام بود   پخته کن کار اگر نه خام بود
نطفه از لقمهٔ حرام و حرج   ندهد فرج را ز نسل فرج   وار صدق جز در آن طینت   نشد آبای خویش را زینت
بنگر که کن در آن شب تاری   که بشهوت چه تخم میکاری   فرج کورست و اندرو جدی   صحبت او عذاب سرمدی
مردهٔ او همیشه عور بود   زانکه اندر عذاب گور بود   آلت شهوت تو کور افتاد   زن و زان بی کفن بگور افتاد
چو بزاید خود از جهان کوری   خاصه در وحشت چنان کوری   زنده خود را مکن بگور ای دل   نام خود بد مکن بزور ای دل
راست کن ره چو آب میرانی   ورنه خر در خلاب میرانی   زن بپا پارسا مگیر بجفت   اگر از بهر نسل خواهی جفت
که پسر دزد و نابکار آید   بد نهاد است و بدبیار آید   کند اندیشه با تو روز ستیز   آنچه شیرویه کرد با پرویز
شیر شیرویه چون حرام افتاد   خنجرش را ز نیام افتاد   هر ستم کز چنین پسر باشد   همه از مادر و پدر باشد
او ز خود در عذاب و خلق از وی   پدرش را دعای بد در پی   ز و چه رنجی که دست رنج تو خورد   گرگ پرورده چه خواهد کرد
چون تو شان کار و کشتی ای تندیس   هم تو کو سالکان چو ابلیس   بخطا از بهر رنجیدی   زانکه آب خطا تو سنجیدی
قند تلخی ز تو و داد بدست   بره کرگی بخود زاد بدست   انکه او را تو زشت کاشته   خوبی از وی چه چشم داشته
چو جو و گندم چو بر خطا بد مهر   آدمی هم چو این عطا بد مهر   باید اندیشه هم بداد شیر   که ز جایست آن گشادن شیر
شیر بدخلق تخم شر باشد   شیر بد کان خود بتر باشد   تو که گر خانه می بنیاد چه   مزد مزدور جوی و استاد
بس بهست آوری زمینی سخت   اجر و سنگ و خشت و خاک و درخت   ساعتی خوبتر برانگیزی   وانگهی سنگ و گل فرو ریزی
تو بکاخی که میکنی از گل   بار این جمله می نهی بر دل   در اساس نتیجه و فرزند   آلت و اختیار میپسند
ورنه فرزند خانه کن باشد   رنج جان و بلای تن باشد

در تربیت اولاد گوید

شرم دار ای پدر ز فرزندان   ناپسندیده هیچ مپسندان   با پسر قول زشت و فحش مگوی   تا نگردد لئیم و فاحشه خوی
تو بدارش بگفتها آزرم   تا بدارد ز کردهای تو شرم   بچهٔ خویش را نباز مدار   نظرش هم ز کار باز مدار
چو بخواری برآید و سختی   نکشد محنت و زبون بختی   کارش آموز تا شود بنده   جور کن تا شود پراگنده
مدهش دل که پهلوان گردد   تو شوی پیر او جوان گردد   گر کمانش خری چو تیر شود   ورکمر یافت خود امیر شود
ننشیند سفر کند ز برت   بگدارد ز هجر خود جگرت   هر دم آید بروی او خطری   هر زمان آورند ازو خبری
گرچه فرزند کشتهٔ تو بود   این بلا دست کشتهٔ تو بود

حکایت

پسری را پدر صلاح آموخت   هم کمر بست و هم کلاه دوخت   چون پسر شد بحشمت و تمییز   هوس پیش کرد و کشتن شیر
نوجوان همچو سرو بستانی   رفت یک روز در نیستانی   ماده شیری بدیدش از ناگاه   حمله کرد و گرفت بر وی راه
تیز برنا نکرد در وی کار   ببر بچه در کشیدش زار   پدرش را چو شد حال خبر   زود در پیش شد که تو آگاه
پیر او را چو دید بیچاره   جامه بر تن زد در دل پاره   پیش او از جگر برآورد آه   گفت ای از بد مرا تو تباه
با من ای مهربان تو بد کردی   چه توان کرد چون تو خود کردی   چو بیاموختی بمن پیشه   من آموخت شیر این بیشه
تو بجای آر آنچه بتوانی   تا نباشد ترا پشیمانی   اولین حقیقت آن بود بد   که کنی در سیه سپیدش جست
دو همین پیش بیاموزی   که کفافی از آن براندوزی   سیم انگش مددی از مال   تا شود جفت همسری بحلال
دی ز قرب نیکوان نورش   کنی از صحبت بدان دورش   چو تو این احتیاطها کردی   گر برآورد سر بنامردی
دانک او را نظم گماشته اند   و ز خدای و تو غم نداشته اند   چون نیاید سوی از آب درست   آن ز جایی دگر بباید جست
زان مبدل شدست آینها   که جهان موج میزند زینها   مردم اینند چیست چاره ما   جز خموشی و جز نظاره ما

شیر مردی بدست می نکنند | که دو صد شکست می نکنند
نتوانند شنید نام درست | آنکه مهرش شکسته باشد و سست

جرم بخشا بحق پاکان | که بگیر دلم بلای پاکان
پرده عصمت تو باز مگیر | بخداوندی از جوان و ز پیر

زدم رگ بگسل این ... | پرورشش کن ز حفظ خود

در اثر تربیت و وخامت عاقبت ناپروردگی

هر که از پرورش رنج ندید | در جهان جز غم و شکنج ندید
میوه ... چون نپرورده است | اصل قولنج و مایه درد است

خورش خرس یا شغال شود | یا در آن بیشه پایمال شود
بد رختی که پر کن شد و رشت | در زنند آتش و کنند انگشت

چون بسوزد که شهر زند | و اندر آن کورهای قهر زنند
آتشی باز زر و زر زانند | در دم آهنش بسوزانند

نقش سنگ در فروش آید | آهن از تاب او بجوش آید
تن او را بسیج گردانند | تا صدش بار در نوردانند

دست استاد و رخ بیاید گند | در و بام دکان تباه کند
کون او بهر نقش زدنی | آدمی را کند چو اهرمنی

سال و مه جفت ناخوشی گردد | در دو بوته دو آتشی گردد
از وجودش از آن نهلند | خاک او نیز در سرا نهلند

تا بدانی که چرک خود رستن | بچنین توان شستن
تو ز خود رویی و ز خود رایی | چو زمانی بخود نمی آیی

در حیات بهم کنند ار زشت | تا ز دو رش سیاه کردی و زشت
چون بپیری در آن سرا برسند | پیش تا رسقرات برند

بهم دو زخت در اندازند | که بسوزند و گاه بگدازند
ماکیان چون سقط خرید و سبوی | عرضه خایه کردنست و عوی

گر نباید همی نخوانندش | ور بیاید بسنگ رانندش
خوف جان و طوق در گردن | که بآن خانه پوید و گاه این

دهیانش بسر در آویزند | شهر یانش برند و خون ریزند
باز چون میل آب و دانه کرد | بر زمین آشیان و خانه کرد

چند روزی بجهد و خواری | که ریاضت کشید و بیداری
لایق دست میر و شاه شود | در خور مسند و کلاه شود

تا دو دستش شاه کار کند | مرغ ده سنگ خود شکار کند
از بلندان نظر بلند بود | تا نصیب تو چون و چند بود

فواحد چو در علی پیوست | در خیبر گرفت بر یک دست
گر تو داری مهیندر خود را | ور نداری ز دیگران میخواه

کم ای خواجه بر غلامان جور | که بدین شکل و سان نماند دور

[illegible]

زور بر زیردست خویش مکن | دل او را بتیغ ریش مکن
که از آنجا ترا کاشته اند | بر سر این گروه داشته اند

زان میان یک وکیل خرج تو | هم غلام کلو و فرج تو
بنده خویش را مکن پر زجر | تا همت بنده باشد و هم اجر

می توانش فروخت گر دونست | کشتن او ز عقل بیرونست
بنده را سیر دار و پوشیده | چون بکار تو است کوشیده

جان دهد بنده چون دهی نانش | جان گرامی بود هر انسانش
رزق بر اهل خانه تنگ مکن | روزی او بیند تو جنگ مکن

در تو خاصیتی فزون باشد | تا ز ادبیری زبون باشد
برو و شکر آن فزونی کن | الف او بس بود تو نونی کن

گر تو خود را درین میان بینی | نبری بهره زیان بینی
شربتی در قدح نمی ریزی | تا بزهر یش در نیامیزی

ز تو با درد دل اناث و ذکور | این چنین سعی کی بود مشکور
مکن ای خواجه گر نه هندویی | جان شیرین هدین ز ترش رویی

خویشتن را تو در حساب مگیر | بندگان را تو در حساب مگیر
گرچه در آب و نان تند ایشان | بتو زیر دامانند ایشان

جز یکی نیست مالک و بنده | هر دو را خواجه آفریننده
بنده فرزند بود و غلامی نیک | که برارد ز خواجه نامی نیک

خواجه شاید که کم خلاص شود | بنده ممکن بود که خاص شود
این بزرگی و این مفاخر چیست | تو چه دانی که کار آخر چیست

عظمت جز خدا را نرسد | آنکه سر کردیار از رسد
کبریا و جلال خاص او راست | این دو معنی باختصاص او راست

آدمی کیست کو غرور کند | یا خود اندیشهای دور کند
خواجگی بنده داشتن باشد | نه بجنت گذاشتن باشد

گر بعقبت سخن تمام شود | ای بسا خواجه کو غلام شود
آنکه رنجور شد بدان زشتی | گر غلام تو بود چون هشتی

آب چشم غلام خویش مبر | محضر بد بنام خویش مبر
بهر نیخ از غلام خواجه فروش | چو نکردی بخواجه خود گوش

هیچ کوری نباشد ار دانی   که نباشد بکوری ارزانی
تا از آن بندگیت باشد ننگ   هیچ ازین خواجگی نگیری رنگ
گرت آن بندگی تمام شود   چرخ و انجم ترا غلام شود
گر حیاتی و پیشی داری   حیوان ترا ز خود بیازاری
چه نکو میکنی که گاو و خر بند   این نکو کن که چون تو جانورند
بی زبانرا چنان مزن بر سر   ز زبانی بترس و از آذر
آنکه این اعتبار کرد او را   نه بجست و نه بار کرد او را
گر نه با کرد کار در جنگی   بار این عاجزان مکن سنگی
از برون گر زبان خموش کنند   ز نی از درون که جوش کنند

حکایت

داشت عیسی خری کبود و لنگ   که ز رفتی دو روز یک فرسنگ
می شنیدم گران شبان دراز   با وجود چنان حضور و نماز
بر دیک شب ز رحمت آنجا آب   خر نخورد او دست یار بتاب
هر پی کشش برد آب نخورد   چشم عیسی ز رحم خواب نکرد
جمع حواریون چو آن دیدند   روز دیگر از سر آن پرسیدند
گفت گو را زبان گفتن نیست   گر شود تشنه جای خفتن نیست
با من ار رده آب اگر نخورد   پیش چنبار آب من ببرد
من سیراب چون توانم خفت   گر شود تشنه و نداند گفت
خواجگی بندگیست خالق را   شفقت جمله خلایق را
داروی درد خستگان بودن   مومیای شکستگان بودن
زیر این گرد خیمهٔ مینا   ز نزار ار یکی شود پیدا
گو بدرمان خویش پردازد   داروی درد خویشتن سازد
سهل گیرد جهان و جاهش را   کند آباد و ساز راهش را
دستگیر فتادگان باشد   پای مرد پیادگان باشد
در آز دراز در بندد   هر بیچارگان کمر بندد
نستاند زیادتی ز کسی   ننهد در وجوه بهوسی
پیش گیرد ره سبکباری   رخ به پیچد ز مردم آزاری
نیکی داد و داد بستاند   بدی نانهاده ننشاند
باز داند ستمگر از جای   ننهد در دراز دستی پای
گر توانی بدین این راه گو   ورنه رخ و ره انک گردی جور
بعد از آن خواجگی که بندم   جز بنام رسول نپسندم
خواجه او بود و پادشاه خداست   امر او در دو کارش از چپ و راست

وین دگرها چو سایه لیکن دور   بلکه مانند سایه در پی نور
خواجه را که نیست رای کرم   همچو از نیست کش نباشد نم
زین جگر گوچکان بجز خرد   جز بزردی جوی نشاید برد
آن کریمی بجز خدا نبود   که ز دانش کرم جدا نبود
کرم اینست رفته قاف بقاف   تو چه دانی کرم رها کن لاف

در مذمت بخلا و بخل

خوان ایشان که خون بیالود   ننهند لقمه جز که خون آلود
زهره بر روی و زهر در کاسه   چون نگیرد خورش نه تا سه
لقمه ستان ز دست لقمه شمار   گرچه خان لقمه داشت لقمان عار
کاسه پر پیاز و دوغینه   به ازین منعم دروغینه
دست پیش از شربت شکر دهد   دوغ او داغ بر جگر بنهد
خاک خوردن ز نان ناکس به   عور گشتن ز عار و اطلس به
خوردن رزق خویش و منت خلق   زهر خوردن چو می نهی در حلق
جگر خویش بر نمک سودن   به ز مهمان سفلگان بودن
مال را میل رفتنست ای دوست   تو نگهبان او شوی نه نکوست
خنک آنکس که خورد و بداد   پیش از آن کش دهد زمانه بباد
عاقبت چون بخاک باید رفت   زین زر و سیم پاک باید رفت
چون تو یک حبه بی ریاند   مال خود جز ببی حیا ندهی
تا نباشد کسی بشوخی گرگ   برد گو سفند چون تو بزرگ
دسته سوسن از گرفت بران   شوخ را از عزیز نعمت بران
گر ولی عهد ملک و گر دولت   همه را همت از کرم خاست
خود حدیث گدا اخسا نکنم   ننگ باشد که نام شان گویم
همه هستند بار نامه و بانگ   هیچ را نیست در کرم یکدانگ
انکه پختند ازین خسیسان دیگ   روغنی بر کشیم انداز دیگ
تا بباغ تو آفتی نرسند   بکی از تو راستی رسند
خون نظارگی بپالودی   لبش از میوه نیالودی
با چنین لطف چشم بد ز تو دور   که بهشت آرزوت باشد و حور
بر درختی بدین رو مندی   در باغ کرم چه می بندی
رو غریبانه سایه پرساز   با مفلسان و خلق بار ساز
دو سه سیب ار بما فرستد   به از آن کان جنابی پوسد
میوه چون هست مایه رسان   هم بهمسایه سایه رسان
عیبت سرخ گشت و غنابی   رخ چرا چون بنفشه می تابی

خوشه چون تنگ در نگردی باز هم ز بالای در فرو اندازد
چون جوال گرانی باشد بستن در غرامتی باشد
تا بهارت به میوه میده بر باغت به میوه می ده
که خزان آید و بیاد تگرگ نگذارد درو نه شاخ و نه برگ
گر نی کان بوقت خود نبود نیک بد باشد ارچه بد نبود
چو د بخل آب خشک کند جود چون سنگ و ز آب اشک کند
سفله تا تو شوی پرست در نی افتد از رعنیت اندست
زکرم قطره نه پالایی تا بصد نقش نیالایی
آن سخاوت که خواجه می‌ورزد بقفای ترش نمی ارزد
زان سبب چون فقاع بسته سینه پر جوش و دهان بسته
خواجه کی خواند این کسان را درین بنده را نیز عار باشد ازین

در بی رونقی شعر و کساد آن

شاعری چیست پس درین دونان جو مکر د و حکمت یونان
تا بشان چه می بری این رنج چه دهی طبع را عذاب و شکنج
خواجه شب خفته مست با خاتون تو بجان کندنش ز دیده ریزان خون
شب کنی در نگارش در نویسی بمدح و طومارش
راوی حبست را کنی هم دست سرش از جام و عشق سازی مست
خواجه تحسین کند که خوش گفتی در معنی بمدح بسفتی
نقد را بازگرد و کاری کن بار دیگر عبا گذاری کن
زو چو آن بشنوی برون آیی خود ندانی زغم که چون آیی
باز شعریش بر زبان آنی بتقاضا قدم بلنگانی
چو بپایی بوعده بازرسی بسته یابی بسان سنگ درش
دل دربان بلابه نرم کنی ز خود و او را با مجه گرم کنی
تا بر آید بش او چو باز دو جا او بدربان ترش نگاه کند
کای خر قلتبان قرار این بود آنچه گفتی هزار بار این بود
بار دادی چه روز این بار من نکارم چه وقت این کار
بس نپرسیده‌ای پسر چونی چیست حالت در در بیرونی
بنویسد برات بر جایی کز نه خرواری دانگ تایی
خود ازین عاملان بد خلق کجست که چو او باشدش عطا از دست
پیش را چون غریم ده برد نیم راوی زنیمه ره ببرد
تو بجانی و برده ماهی رنج چیست در دستت از دهشت سنج
بخردمند خورده دانش ده زدل آمد برون نگاشش ده

سروران

سرورانی که پیش ازین ایام سعی کردند در بلندی نام
گرچه در فضل بود شان بیخی شعرا را بهمت از سر پیشی
گنجها دار کنار میکردند تا ستایش گذار میکردند
وین زمان نیست کس که دنبال ورد همه هم بقیل و قال دهان
نیست در ملک ما خریداری که ز بهر هنر کند کاری
بنویسید دو بیت پیش تو را ور نویسی برون جهد که مرا
شعر در زند و مدح چوبین شاعران سخن نگوینده
خود نگویی که با چنان هم درد دیگ دل گرم چون توانی کرد
گرم ناگشته چون دهی بس کن این بیخودی دهی
سالها جانم و جامه سوخته ام تا کلاهی ز عشق دوخته ام
تا ز دل برنیاورند این آه کی بگوش دلیش باشد راه
دل شناسد که صاحب دلیست دل نداری حدیث باطل چیست
آتشی بایدت ز عشق سوز تا ز دودش بر آورند این سوز
گرنه بنا کرد عشق باغی تو ببر اندر جرین ایان ما
ببر اندر جرین ایان لعب و لعنت سخن چنان

حکایت

دوش میگفت مردک قاضی که خدا نیست ز انوری راضی
گر چنان فضل و علم و دانش کرد خود را بشاعری مشهور
گفتم از شعر نیست کس را عار که علی گفت و شافعی بسیار
اگر از گدیه داشت قاضی ننگ کیر در کون قاضی کیر تنگ
گدیه گر سیرتی خدایی نیست رشوه خوردن کم از گدایی نیست
شاعر از شاه خواهد و ز وزیر قاضی از طفل خاید و زن پیر
ز دهان سگ استخوان خوردن به که از مال بیوه نان خوردن
سخن از آسمان فرود آمد بر سخن ز آسمان درود آمد
شعر در نفس خویشتن بد نیست آنکه عیبش کند کم از خود نیست
زمد جو دل بخیل از شعر و آنکه طبعش بود دخیل از شعر
تو که از صد ورق فرو لیسی تا شبی نیم نامه بنویسی
انوری و آن شعر عیب مکن ذکر چون وی کسی بریب مکن
عیب او بر زبان چه می‌رانی که دو بیتش جواب نتوانی
خود نشد در جهان بمایه انور هیچ قاضی چو انوری مشهور
نه ازین شهر ازین محلت و بس گر بجنبی ز ماند انگس
مکرمت شاعری بکاید ورنه این ژاژ کس نخاید

تا یکی زین گروه تنگ خورم / نام ایشان بهل که ننگ خورم
نه لیم و نه زر شمردن او / زانکه زر داد نیست مردن او

بیش عاقل ز خر بتر باشد / کش عروسی عرب خر باشد
جز خموشی حکایتی بنما / در رخ او چو پسته خندانم

بضرورت ز راه کردیم / شهر کوران و دست بر دیم
چیستند این سگان حرص اندیش / ن نشینان دست داشته پیش

بر نیاید ز ناف شان سنگی / خود چه خیزد ز بیم گنجشکی
آنکه ز آن مکس قد به کند / عکس او کی عید کند

نه جز آزار خلقشان کسبی / فخرشان یا کلاه یا اسپی
گر نشیند خری بر اسپی بهل / چون گریزد با سب از جهل

هم سر آن فسرده نادرد / که بر و ابر سفلگان بارد
در جهان از کرم چو زنگی نیست / وز مکارم تمام سنگی نیست

تا نهم بر وفای او دل و عزم / تا ندارم بیاد لطفش رزم
زین مقالات دم فرو بستم / دل ز زنجیر غم فرو بستم

کیسه بر نان این گروه بدوخت / آنکه سیری ز اوحدی آموخت
دوستی از درم پرست مجوی / سربلندی ز خاک پست مجوی

در شرایط دوستی و وفا

این محبان که شهره شهرند / ز محبت تمام بی بهرند

دوستی از پی تراش کنند / یاری از بهر نان و آش کنند
ز جفا با تو دوست دیر شوند / دوست گیرند و زود سیر شوند

پی مال تو اند و چون برند / پای مالت کنند و غم نخورند
گر درم هست با تو در سازند / تا ترا از درم بپردازند

بهر لوت چشمشان باشد / نه پی جنگ و خشمشان باشد
چون پی اختیار خود باشی / یار گیری که یار خود باشی

دوستی رو یگانه شو با دوست / ز صفا چون دو مغز در یک پوست
تا میان دو دوست فرقی هست / همچنان در میانه زرقی هست

دوستی گر برای دین بود / دل در آن دوستی امین نبود
اندرین کار یار باید یار / زانکه بی یار بر نیاید کار

تا ترا قصد و اختیار بود / یار مشنو که با تو یار شود
دوستی را ز من داستانی / این چنین نیست دوستی ز کی

دوست را پند گوی و بند بدر / پیش او خرده گیر و باش و
آنکه از احوال دوستان مجاز / رخ نماید ترا حقیقت راز

هر که این دوستی بسر نبرد / راه آن دوستی بسر نبرد
ظاهر و باطنت بباید جست / تا به پایان بری تو عهد درست

دشمنت نفس تست در خانه / رخ چه کردی ز رنگ بیگانه
دشمن خویش را مخر بساز / زو ببر دوستی ببر باز

آنکه عیبت بی هنر داند دوست / گر چه دشمن بود بدان از دوست
از سر بندگی روز الست / چه به پیمان دوست دادی دست

بر دلت هر چه بگذرد بجز دوست / بعد از آن عهد کرد کان تو او دوست
ز نخستینه عهد باید بود / و اندران جد و جهد باید بود

تو بپایان بر این سخن باری / چو در آن روز گفته آری
تا توان عهد را وفا بکنی / روی در قبلهٔ صفا بکنی

ایزد او فوا بعهدکم فرمود / آدمی عهد را وفا ننمود
ز کلام ار وفا پژوه شدست / کلبهم باسط ذراعیه بست

کلب کو در وفا گذارد گام / خرقه پوشند ز پوست در اسلام
بوفا سنگ چو زاسب شد ممتاز / گشت در روی او بلند آواز

بی هنر خودکی بدان تا بسه / چون شود با همای هم کاسه
پارسایان که باد غم خفتند / از زن پارسا سخن گفتند

حکایت

من شنیدم که صاحب دیدی / داشت ناپاک زاده تلمیذی

سالها دیده در سرای سپنج / بهر او پر هنر مصیبت و رنج
تا خرد جمع کرد و دانا شد / هم سخن گوی و هم توانا شد

گر چه بسیار مال و جاه بیافت / عز سلطان و قرب شاه بیافت
چو وفا در سرشت و زاد نداشت / حق استاد خود بیاد نداشت

راستان بخ خود تلف کردند / زانکه در کار نا خلف کردند
پاک تن در وفا تمام آید / بد گهر ناپسند و خام آید

در فتوت و مردمی

هر که در سیرت وفا بند کرد / زو فا راه در فتوت برد

چیست مردی ز مردمان برس / مردمی چیست گر بدانی بس
مرد را مردمی شعار بود / اوست مردم که مرد وار بود

تا نگردی تو نیز مردم و مرد / جان خویشتن ندانی کرد
مردمی چون نبی ندانند کس / راه مردی علی نماید و بس

آنکه گرد اندرین دو مرد نگاه / چشم او بازگشت و دید این راه
تو بر آن کج از این طلسم بسی / بنما از این دو اسم رسی

مردم و مرد بوده اند ایشان صاحب درد بوده اند ایشان مردی و مردمی بهم پیوست داد ازان هر دو این فتوت دست
مظهر این فتوت مشهور راستی باید از ریا دور کز خیانت نگه بکس نکند نظر از شهوت و هوس نکند
کز خیانت نگه بکس نکند نظر از شهوت و هوس نکند از حیا باشدش سر اندر پیش بی حیا را براند از بر خویش
کس ازو نشنود حدیث گزاف ترسد از آنچه او ندارد لاف یارمندی کند ز راه وداد غمگسار او پاسبانی شب
نفس را بند بر نهاده بصبر بند نان و درم گشاده بجبر بسته دل در دوای رنجوران جای خود کرده در دل دوران
ورد خود کرده در خلا و ملا مدد حال اهل رنج و بلا چشم بر دوختن ز عیب کسان ره بجستن بستر عیب کسان
کار بستن بسنت پدری شفقت بر مقیم و بر سفری نه بری در خلل حال او شود که خود اندر خیال او نشود
پارسایی بود رفیق او را مردمی مونس طریق او را ذات او زین زمان باشد هر که با اوست در امان باشد
بوده با هر دلیش سر فتی برده از پیمبری سبقی عصمت او را شعار گشته عفتش پود و تار گشته
بند را که عشق بجنین پیوندد بجنین مدتیش در بندد روی دل در حبیب خویش کند ترک حظ و نصیب خویش کند
گر بتیغش زنی نپیچد رخ ز هر گوی نشکرده پاسخ خوی مستور و ستر پوشش بود نیک خواه و سخن نیوش بود
کار خود را نخواهد از کس مزد بود در فروتنی تن دزد هر چه زان نفس او شکسته شود بکند گرچه نیک خسته شود
رخت خود در عدم تواند برد بی وجود اجل تواند مرد بکشد صد عتاب و بر نکشد ننهد نان خود نمک نچشد
در جهان رنگ مقبلی آنست پهلوانی و پردلی انست در پی نفس کشتن از سر دست نفس کشتن نهایت سر دست
بهل این خواب و خور که عار آنست مخور و منجوران که کار انست

در تذکره عیاران کار دب

پیش ازین مردمی چنین بوده رسم اهل فتوت این بوده وین دم از هر دو خود نشانی نیست نام شان بر سر زبانی نیست

هر کجا خانه‌ایست دام انداز بندگری نگسترانده باز بر نشیند که صاحبم زر صدر امردی چند کرد او چون بدر
نقش زیلو شود ز بی جایی میخ لنگر ز بی سر و پایی از دور و ور است گرد سبلت خوبان وز پس تکیه جرعه دان جشن
کند از شهر چند سفله بکف بنشاند برابر اندر صف رندکی چند گون دریده همه پند استاد ناشنیده همه
هر یکی یاد کرده در بوقمی سال و مه در خیال معشوقی روز در کار رخت بی خورد بعزب خانه برده شب زر مفت
هر چه اندر سه روز کرده بکف در دمی کرده پیش یار تلف شده از دلبران و از زنان یوسف گرگ و بیک زندان
این یکی میوه آرد و آن ماست شب سماطی کشد از آنها راست سفره پر نان و دیگها پر آش و اندران خانه هر که خواهی باش
زدن سینه و کف و بغلک فارغ از گردش نجوم و فلک هر یک آوازه در فکنده بشهر جسته از کودکان بپا بهر
که در لنگری گشاده اسخی آنکه چون او جهان نزاده سخی سبزه نعمت و شربت قند سر گذشت و سماع و صحبت و بند
چاک چاک قبا ده مردان زور سنگ و مخیر کردان تیر انگشتوانه و قدحی وز دگر گونه سازهای یلی
پدر از جهل کور گشتند پسر زن را لنگور گشتند هم پدر گول و هم پسر ساده چون بمانند هر دو ناکاده
پسر از خانه جور دیو و خشم پیش اینها نشسته از سر و چشم الغرض او که یاد خانه کند گوش بر پند و بر فسانه نهد
هزل و بازی و لاغ بگذارد قلیه و دشت و باغ بگذارد رنج استاد و جور باب کشد نان نبیند بچشم و آب کشد
گر بگرید بصد جفاش زنند ور بخندد بر قفاش زنند آنکه در اصل جلد باشد و چست زیرک و مرد و سیر چشم و درست
چو نبیند هنر که آموزد نه کمال و شرف که اندوزد نشود سخره دکان اخی بوزه و بکرد کاد کان اخی
وانکه زشت و نقل خوار و دنی زود گردد با کشش نی تی هم سبیلان بسبیل دانندش چشمه سلسبیل خوانندش
این کمان بخشد آن کمر سازد تا پسر با حریف در سازد بد کند کار و نیک دانندش همه عیبی هنر شمارندش

شب بدین غفلت و بیکاری / کرده خوابی بنام بیداری
روز بیکامشان چو گشت آخر / سفره خالی شد و اجی در خور
هر یکی دست بکار خویش نهند / رخ بصید و شکار خویش نهند
شب در آید دگر همان بازیست / وقت آن عشق و کیسه پردازیست
باز چون بگذرد بدین چندی / نشود کودک از کسی پندی
ریش با گرد خشش سیاه کند / رونق حسن او تباه کند
ز چمن لاله اش چنین شود / آب سیب رخش نگین شود
قبله خواهد نیاورندش بات / آب جوید خودش باید خاست
پیر افتاده چون سگ از بهشت / نه پدر دست گیر و نه پیشه
هر دمش دل بغم در افتد و در / که ببازی چه باخت آن رند
نام طوابیل که دو در بدر بیت / زهر خوردست و هیچ سود
بلغو از روی جهل بر گردد / آه ازین جو دوی خود کرده

حکایت

بود در روم پیش ازین سروکار / صاحب تن ده و قوت دار
لنگری باز کرده چون کشتی / پر ز سنگ و ز آلت کشتی
در لنگر نهاده بار فراخ / کرده پر شبس در از برابر و شاخ
خلق در روشش ز بر بود دی / بچه خود بد و سپر دندی
نان صاحب بکار زندان بود / کو شبی کار شان چو زندان بود
خوریان کرد او کرده شده / رند و عامی در آه واده شده
جمع گشتند ازین صفت خیلی / هر یکی را بدیگری میلی
ناگهان رومیی غلام باره / صورتی چون پس و جامه پاره
بر یکی زان میانه عشق آورد / علم مهر درد مشق آورد
در نهانی آنار و پیش داد / تا بتلبیس خود فریبش داد
بر در روزی بگوشه باغش / می نهاد از عمود خود داغش
هر دمی بر راحی دعا میکرد / خرقه خویشتن دعا میکرد
باغبان آن بدید و گفت ای / پدرش را دعا کن و ما در
رند گفتا ز هر دو بیزارم / که من این دولت از اخی دارم
حکم او تا بدست مادر بود / طفل در خانه قفل بر در بود

در محافظت فرزندان

چو پدر پیش صاحب آوردش / بنباتی چنین بر آوردش
ای پدر چو در این سر رشته تو / توبه با غبان گشته تو
خار بن بوستان در خانه / سر خر به که پای بیگانه

هم بعلم خودش بده پندی / که نداری چنین پس او گندی
باغ بین را چه غم که شاخ شکست / باغبان را ست غصه که بشکست
نقد خود را بدست کس مسپار / که پشیمان شوی بآخر کار
طفل را نیست بهتر از دو آی / گرگ داند نهفتن خاییه
طفل کو نور بس جهان خداست / بگزافش مکن کمی نه رواست
زان جهان نور سید مقصود است / مرغ آن بام و شمع این کوست
گر نکو داشتیش گنج بری / ور نه رحمت کشی و رنج بری
کشته است اگر کلت ارخار / کشته خویش را تو خود میدار
بگمان خانها مهل و ز ند / حلق خود چون کمان مکن در بند
کی پسر تیر راست اندازد / که کمان از دو پشت بن سازد
از مست این کمان دگر باشد / این کمان لایق تبر باشد
خصم با او چو گشت بیکار / چون کند پهلوان با زم جنگ
رمی و مو و مصطفا ما را / نه کمانی کشیدن از خارا
شن از زخم زده هر انگشتی / زیر زه کی قوی زار مشتی
شست باید که خویش نهاد بود / تا خدنگ تراکشاد بود
در کمانی سبک خدنگ نهند / در چنین منجنیق سنگ نهند
تیر نتوان که اندرو سازی / مگر آنجا کمان بیندازی
بهر تر قفا خورد آن / که قفای کمان رود چون زده
نهاد و رخ زند آنگ خویش / شب چو امیر و دو چو رش
مرد بی ریش و دختر خانه / نیستند از حساب بیگانه
بشنا و شش چه میبری چون بط / دانش آموزش و فصاحت و خط
کودک خوب را برهنه در آب / چلکنی پیش نیکیان خراب
گر تو دانسته یا موزش / ورنه بگذار و بد مکن روزش
بر سر و فرق انجنین شوما / که شکستند مهر معصومان
تیر خود چیست کز کمان آید / سنگ شاید کز آسمان آید
در جهان نیست صاحب دردی / غم مردی نمی خورد مردی
اگر گوچکان چنین زند / در بزرگی ادب کجا ورزند
زان سبب بوی نیم مردی نیست / مردمی را زدور گرد پیست

در نجابت پیشه کاران و پیشه

بهتر از پیشه نیست کرد آمد / پیشه کاران راست مردانند
خنک آن پیشه کار حاجتمند / بکم و بیش این جهان خرسند
گشته قانع برزق و روزی خویش / دست در کار کرده سر در پیش

کرده بر عجز خویشتن اقرار / بر قصور گذشته استغفار
بل از یاد حق نباشد دور / حاضرش داند از هدایت نور
سالها از برای کار هنر / خورده سیلی ز اوستاد پدر
رنج خود بر گرفته از دگران / گشته بر دست رنج خود نگران
دین دیدار قبح حالت خود / کرده بر لطف حق حوالت خود
دل او دارد از امانت نور / دست او باشد از خیانت دور
نگذارد بوقت پنج نماز / سر نگرداند از خضوع و نیاز
عجب در روی خود رها نکند / طاعت خویش را بها نکند
شب شود سر بسوی خانه نهد / هرچه حق داده در میانه نهد
چون ز خورد و خورش بپردازد / شکر رزاق ورد خود سازد
کم بود در حدیث کم و کاست / ندهد وعده خلق را از راست
خرده نان بعاجز و درویش / برساند هم از نصیبه خویش
گرچه اهل هنر بسان باشند / رستگان اینچنین کسان باشند
جنت عدن جای اینانست / مطرح صنع های اینانست
هرچه کارست بر زبیکارست / کار بدبخت و مردم آزار
خلق را از همت سحاجت رست / آنکه محتاج خلق نیست خداست
گرچه تو هنگ آلت قدرت / خسته را نوش و جسته را از
ورچه گکاس را بحرخ ای / آنچه او میکند تو نتوانی
هرچه آزار نیست عصیان نیست / مردم آزار مرد ایمان نیست
هنر آموز و تخم نیکی کار / تا دهد میوه های نیکت بار
خوب گفت آن سخنور دیگری / کار علمست و پیشه زرگری
گر نخواهی تو نور علم اندوخت / در تنور آتش خواهی سوخت

در کسب علم

چو بکسب علوم داری میل / از دگر لذتی فرو چین ذیل
در پی علم دین بباید رفت / اگرت تا بچین بباید رفت
تن بدود چراغ و بیخوابی / بنهادی هر کجا یابی
علم بهر کمال باید خواند / نه بسودای مال باید خواند
علم کان از پی تمامی نیست / موجب نشر و نیک نامی نیست
هر که علم از برای زر طلبد / دانشش از بهر نفع و جاه طلبد
یا خطیب دهی شود جاهل / یا ادیب جاهلی نا اهل
یا شود نایب قضا در شهر / یا ز وعظ و زکیه جوید بهر
داد این چار فن چو داده شود / لوح جانش ز علم ساده شود

چو اساس از برای حق ننهاد / هرچه دادند باز باید داد
دین سر عالمی بباد کشد / که دل جاهلی بر آن کشد
علم داری ز کس مدار دریغ / بر دل تشنگان ببار چو میغ
می ده از زانکه بایدت [illegible] / مستعد کمال را یاری
عالمی کش بمال میل بود / مال خود پیش او طفیل بود
شافعی گر بمال کردی میل / دجله پر مال او شدی و جیل
چو بجز نشر دین نبودش کام / فاش کردید جاه و دانش نام
آنچنان علم خود چه کرد کند / که ز زاد و بر دل نبوده کند
علم را چند چیز می باید / اگر آن بشنوی ز من شاید
طلب صادق و ضمیر پاک / مدد کوکبی ازین افلاک
اوستادی تتبع و تعبی / روزگاری دراز و مالی
با کسی چون شد این معانی جمع / بجهان روشنی دهد چو شمع
سالها درد و رنج باید دید / ز ریاضت شکنج باید دید
تا یکی زین میانه برخیزد / فاضلی از زمانه برخیزد
ترکمان شیخ شد بدو گرید / صد ورق خواند و جاهل ان گرد
چیست شیخی بغیر ازین کرمی / قد و ریش دراز و بی شرمی
خرقها گرچه میرود بعلی / کس نگردد بنام خرقه ولی
نسبتش با علی درست نشد / هر که چون او بعلم چست نشد

حکایت

شیخکی در فسانه بود گزاف / چشم بر هم نهاده میزد لاف
در حدیثی دلیل خواستمش / حرمت و آب رخ بکاستمش
از مریدان او مریدی خر / بغضب گفت ازین سخن بگذر
او دلیلست از و دلیل مخواه / شرح کردن ز جبرئیل مخواه
هرچه گوید بگوش جان بشنو / ور جدل میکنی بدر برو
چو نظر کردم آن خطا گویی / جای تسلیم بود و خاموشی

در شرف علمای مرتاض

حبذا آن پر دلان دین پرور / دل بدین صرف کرده جان برسر
همه نزدیک خلق و دور از نیش / به توکل نشسته سر در پیش
خون خود بهر دین فدی کرده / بس به انتها ندی کرده
چشم بی خوابشان بر آنج آزرد / گرد از اشک مردمک آمرد
ز علوم گذشتگان ورقی / نزد ایشان به از طلی طبقی
روی در سیر و هیچ زرقی نه / همه در بحر و هیچ غرقی نه

گشته قانع به نیم نانی خشک — نقش خوش زدن چو نافه مشک
نه بی نان و کاسه خوردی — پرهیز کرده کیسه مردی

علم جویان عامل ایشانند — راست کاران کامل ایشانند
هر که عقل و یار جان علمست — در دو گیتی حصار جان علمست

فقه از بهر تو پندارست — مرد او با حقیقت یارست
طعمه می جوی او ست اید تو — راه می جوی او ست قاید تو

جوهر او چو سنه اندر آب — آتش او را بسوزد اندر تاب
می روی با دل تو همراهست — می نشینی زجانت آگاهست

کس نهانش بخاک نتواند — تند بادش ز خاک نتواند
شاه سرهنگ سر از آن نبرد — دزد و طرار کش از میان نبرد

ای که گشتی بدان خرسند — گر کسی خواندت بدانشمند

در خست فقهاء دون

کرد بدعت بکرد و کرد فضول — میکن آنچه خدای گفت و رسول
فقه دنیست یا کردار — نزود علم بی عمل در کار

قول و روشن کشته نقل جهل — کرد رخصت چه کردی ای زحلی
سخن راست در نوردیدن — کرد تاویل دور کردیدن

جاهل و عام را فضول کند — عقل و انصاف را ملول کند
اگر از بهر مال خوانی درس — بهل این مکر و از خدای بترس

چون جهل را تو فقه نام نهی — پیش زیدان چگونه کام نهی
آن دماغ بود خود شیون — تن باریک دلق پوشیده

گر ز بهر درم کشتی این رنج — پیش ارباب عقل کفر این کنج
رند عاقل حماق و سرهنگی — با ازین مدبری و دلتنگی

آن شنیدی که صاحب منبر — چند کس را نهشت بر منبر
حیلت نفس اگر ندیدی تان — کی ز منبر فرو کشیدی شان

شد چو در دل نداشت مکر و مجاز — حسن بصری از میان ممتاز
گر برون کن از دل تیره — تا شوی بر جهانیان چیره

عالم ناتمام دین ببرد — بیگمان رونق یقین ببرد
خود چه پیغمبر و حکیم درشت — کش نه آشوب این فقوله بکشت

عالمی بود با امیر هر دو — این چو رفتن بود به پیر و مرد
سر آن چون قلم بسر گشتن — بی قدم وار در بدر گشتن

چند کردی چو آب چون آذر — موج دریای گرد هر چادر
چه کند مرد چادر و موج — از چنین زرق روزن بر اوج

لشکر ترک و لقمه های حرام — رفته در پیشگاه خواجه امام
کی موافق بود بر دانا — در یکی خیمه بیت مولانا

لاجرم زین فضول و وسوسه ها — از مدرس تهیست مدرسه ها
مفتی کشوری که دارد — نه بهر ده دری که دارد

خیمه پر تابان دلسوز زنند — مر آنجا که دین میهد و زنند
پیش آن بت ملاک و فرزند — دل ز دست فقیه برد جبینت

شقه کز خیمه باز کنند — سرت از شوق در خمار کند
در بر آن چلنگ زر فقیه — ای بسا دل که شد بهم رفته

خیمه را صلب کرد عیسی وار — از دو دوش بت از برون زنار
بر خیال بتی که می شنوی — گرد زنار بسته چه روی

چون دانشش خلاصه آن باشد — که پس از مرگ پیش جان باشد
پس چرا باید این فرو نهها — وز پی خوردن این زبونیها

ورقی چند فصل حل کردن — با فضولان ده جدل کردن
علم را دام مال و جاه مساز — بر در خود ز حرص چاه مساز

بس رنج و رحمت و دو کبر — صاحب مسند قضا نشو کبر

در باب قضاة و قضا

کوش تا تکیه بر قضا ندهی — تن بزیب عمل رضا ندهی
زانکه چون خواجه مبتلا کردد — بر بود کان قضا بلا کردد

چون دو کس رخ حال خویش کنند — پیشت اثبات مال خویش کنند
یکی میل بی گواه مکن — جز به یک چشمشان نگاه مکن

چون نخواهی رشوت و پاره — تا بیابان نیز را مکن چاره
که نبیرد عدل ساده تو — اسب ماهی برد پیاده تو

کارت از رونق ار چو ماه شود — از وکیلان بد تباه شود
چه قدر باشد این قضای تو باش — تا قضای سپهر کرد فاش

پای بر دشت شرع و مهر بشور — چه بری جز وبال و وزر بگور
حیف باشد که خواجه میل کند — چو نظر در جحیم و ویل کند

حکم قاضی باعتماد کسان — کی بجایی رسد تو هم بسان
تا نکردی تو مجتهد در دین — تو یقین جواب کس بیقین

نفس مفتی ز خبث باید پاک — فقه از این فقوله ناپاک
زین قضا جز قضای بد ننماند — بد و نیک هیچ خود نماند

مفلسی چند ریش شانه زده — جنگ در حجت و بهانه زده
دست پیچیده در میان لنگان — ذر از برابر آواز لنگان

همچو کرد کریوه چشم براه ... تا کی آید ز بامداد بگاه
کی زنی را نشانی اندر صدر ... کشته ایشان بتان او مشن بدر
هر که رشوت برد رهش باشد ... وانکه هیچ آورد دشمن باشد
زردی کوی از آن میانه بری ... بندهی کیر خر بجا نه بری
قاضی مرد و ماند زو صد باغ ... دل پر از درد و اندرون پر داغ
باغها چون برفت و داغ بهشت ... با چنان داغ دوزخ است بهشت
سروری که پیش از این بودند ... در سلف پیشوای دین بودند
کر برین راه رفته اند که او ... ده سلمان و باغ بود در کو
زد این درد پاک باید باخت ... بی غرض کار خلق باید ساخت
دل آنکس که درد دین دارد ... داغ انصاف بر جبین دارد

حکایت

زن خود را بسنگ زد مردش ... شد دوان پیش قاضی از دردش
حال خود کفت و مرد شد حاضر ... کشت قاضی میانشان ناظر
زن چو دعوی گذار شد با شوی ... گوشه چادرش برفت از روی
خواجه حسن و جمال او را دید ... عشوه قیل و قال او را دید
گفت با شوی شش از سر پشتی ... این صنم را چرا چنین کشتی
گفت متنام داد و چوب زدم ... او مرا زشت گفت و خوب زدم
خواجه گفتش که ای پریشان دست ... کس بچوب اینچنین کهر شکست
گر از این لطیف جهد نیست ... رو طلاقش بده که مهر تو نیست
مرد دادش طلاق و شد بی خبت ... چون برون رفت زن بقاضی گفت
مهر دل گر ندارد آن گمراه ... مهر بر داشتست مهر بخواه
آمدم تا بهای من جوبی ... نه بدان تا ثنای من گوبی
زانکه بیداد کرد بستان داد ... مهر و چهرم چه میدهی بر باد
شاید ار علم پیر برا افراز ... دین مباهی شود فرو نازد
که درین قحط سال علم و عمل ... شد بعون خدای عز و جل
شرع در چراه کشت بکام ... زین دو قاضی القضاة کو نام
سخنی کان بجاست باید گفت ... نظری کن که می رند بتفت
کشت مسجد خراب از بن مستان ... خانقاه و رباط کورستان
واجب آمد بخواجه این گفتن ... دمت خیریش از این سخن رفتن
که ازین جانب ار گذار کند ... سر این خانیان بدار کند
واعظان نیز را بجز پندی ... ور ضرورت شود به بندی
تا ازین جنگ خوی باز کنند ... از خلاف تو احتراز کنند

بر سر منبر و مقام رسول ... نتوان رفتن از طریق فضول

در آداب شب وعظ

آن تواند قدم نهاد آنجا ... که نیارد ز عشق یاد آنجا
نفس از شهوت و غضب نزند ... دست و پای از طرب نزند
مشفق خلق و نیکخواه بود ... علم او بر عمل کواه بود
ز جهان جز حلال نستاند ... هوس جاه و مال نستاند
دردمند و بریاضت و قهر ... مشک کشته سر او با جهر
خلق او بوی مشک ناب دهد ... سر او نور آفتاب دهد
هر چه گوید در دست گوید و حق ... زر نخواهد که گدیه باشد و دق
فقه و تفسیر خوانده بر استاد ... وز حدیث و خبر جهانی یاد
متبحر برین برین زود ... برد خلق جز بدین زود
آنکه در علمش این مقام بود ... شاید ار مرشد و امام بود
آنچه بر عالمان و بال آمد ... حب دنیی و جمع مال آمد
زر تست آفت خاصیت ... زر گرفتن ز غایت خاصیت
واعظی خود کنی آنچه میگویی ... نکنی در دمر چه میجویی
جای پیغمبر و رسول خدای ... چه نشینی بالست بریک پای
سر خراشش و پستها بر هم ... سینه پر جوش و دیدها پر نم
عرض کن تحفهای بیخوابی ... نقدهایی که در سحر یابی
در دل اهل صدق تخم بهشت ... زین نم و زین تپش توانی کشت
دو به افسرده را اگر گشی ... سخت جانی دور ابر بی کش
عام را از حلال گوی و حرام ... خاص را مخلص حدیث و کلام
پس ازین شعرهای باد انگیز ... آب قرآن بر آتش دل ریز
منشان پیش یکدگر زن و مرد ... ور نشیند منع باید کرد
وعظ زن خفت و ستوری ... ره او را بوعظ دستوری
زن که او شاه و جوان باشد ... نازک و نغز و دلستان باشد
بمجالس چرا شود حاضر ... بجوانان و امردان ناظر
شیخ بر منبر و زنان بر لم ... بر سر دیگران کشیده قلم
برده خاتون تخت بر بالا ... تا بود مرد زیر و زن بالا
خوب چون هیچ روی خود بنماید ... زنماز و ورع چکار آید
دست پیرون کند ز دست روی ... ور نگاهبت کرد مست روی
واعظ شب شب از سر منبر ... چو بدید آن دو زلف چون عنبر
یاد کیرد شب اندران اجیا ... آیت یا عزیز و یا یحیا

سوی معنی کند ز روز نگاه   همچو یعقوب در تأسف آه
پس بخوانند مقریان ز نخست   سورت یوسف و زلیخا چست
تا ز قرآن کلاه و جامه کند   همه را نحو و عشق نامه کند
داند از ساو جیب و رکاب   کین نه وعظست بلکه نحاست
تشنیع جامی تو و مریدینا   کامه و پس نهفته زیر کسا
همچو شمعی فصیح و منبرکوب   سخن مومن و سختی چوب
چه دهی دین و باغ و درزه   دم دستار چار گز چلکی
لاف چندین مزن ز نعل و درق   سخنی گشت کن بگذ و عرق
چند باشی عیال فکر کسان   چه گشاید ترا ز ذکر کسان
ذکر خود را بلند کرد آنی   اگر از جمع شیرمردانی
فضل و علم تو جز روایت نیست   با تو خود غیر ازین حکایت نیست
نکن از جامهٔ کسان زینت   همه آنچه نیست در طینت
میوهٔ دل ز حکمت و فضش   گر دلت روشنست کو سخنش
پیش ازین کاملان که بوده ستند   معجزات سخن نموده ستند
زان معانی که داشتند همه   یادگاری گذاشتند همه
ای که معقول و مقبل الله آنجا   از نشانها چه می‌نهی اینجا
راست گویی براست کاری کوش   این سخن راز راستان بنیوش

در راستی

راستی کن که راستان رستند   در جهان راستان قوی دستند
راستکاران بلندنام شوند   کژروان نیم پخته خام شوند
یوسف از راستی رسید به تخت   راستی کن که راست گردد بخت
گر بدی دامنش گرفت چه باک   چه کند دست بد به دامن پاک
راست کی بین راست بیند خواب   خواب یوسف که گزنشد در باب
چون درو بود راست کرداری   خواب او گشت قفل بیداری
چونکی در بد پیرهنی   شد مسخر چو مصرش الجنبی
پیرهن کین بود مقامانش   دیو روشن کند کرامانش
گو بدر بر تن نکو رفتار   پوستین گرگ و پیرهن کفتار
دامنی را که در کشی ز هوا   این اثر تا کند روا است روا
بگزاف آنچنان عزیز نشد   کو گرفتار خفت و خیز نشد
چو خیانت نکرد با دل جفت   راست آمد بر آن حدیث که گفت
پاک دل را زیان بتن نرسد   ور رسد جز به پیرهن نرسد
از دو چاه و دو گرگ دیده شکنج   چه عجب گر رسد بجاه و بگنج

گر غلامی عزیز گردد و شاه   نه عجب چون بری بود ز گناه
قول و فعل تو تا نگردد راست   هرچه خواهی نمود جمله هباست
باشد انجام مکر در وستی   جلکی با چنین صفت خوشی
نه بپرورد مریم از بیاکی   روح حق در مشیمهٔ خاکی
هر که بر روح از آن حصار کند   با ملک دست در کنار کند
نفس او چون که شد بعصمت فاش   حذق روح گشت سر تا پاش
و آنچه از کام حق شد جنت   زآستین بچه و ز بیشان گفت
تن گزان آستان فتوح کند   آستینش قبول روح کند
چو بجست آن مقابلی نقش   قابل نفخ روح شد صد فش
آدمی کی شود بصورت دیو   مگر آن سیرت خیانت دیو
گرگ و کور از نه ز چاه مترس   راست باش و ز میر و شاه مترس
استوار و شجاع باش و دلیر   در نفاد امور شرع چو شیر
صدق چون یار شد روانت را   بی رعونت کند نهانت را
تا درون و برون نگردد راست   بوی صدق از تو بر نخواهد خاست
صدق تا بار خود مقیم کند   صبر در صدق مستقیم کند
صادقان بار جان کف خدای   جنگ آنکو بصدق گردد راستی
تا تو باشی ز در راستی مگذر   مکتل از خطر راست کار آمد
صدق میزان کردها باشد   و آنچه در زیر پردها باشد
گرچه بوبکر یار این غاری   جز خدای و رسول نگذاری
صادقی هرچه جز خداست بباز   از بد و نیک با خدا پرداز
ترس کاری براست گفتن کوش   ور نترسی تو خود دیندار هوش
گو حکیمی دروغ ساز مباش   با کژتو با دروغ یار مباش
حکمت از فکر راست بین آید   ور ز خرافات سر دین آید

در صفت حکما

نظر اندر صفات حق کردن   بدل اثبات ذات حق کردن
گو تا نخوانی حکیم دونان را   گرچه دانند علم یونان را
گر زبان حکیم خاموش است   فعل او بین که سر بسر هوش است
خود ازین رو رسول با مردم   گفت منی خذوا مناسککم
روی آن حکمتی ندارد نور   کز کتاب و ز سنت افتد دور
هر کرا این متاع در بار است   نطق او در زبان کردار است
دیدنش دعوت و فعل امام   صحبتش رحمت خواص و عوام
وقت گفتن حکیم را ببذاست   و آنچه گوید بقدر گوید راست

بهوا و مجاز دم نزند   در پی آز و قدم نزند
نه بهر خرد هوا را دوست   خرد او کند هوا را پست

حفظ ناموس را کمر بندد   راه سالوس و زرق در بندد
آنچه زانده بهشتنی باشد   وانچه گوید نبشتنی باشد

سیرت رفتگان طریق او را   صفت صادقان طریق او را
با اهل انس کمترش باشد   اجل اندر برابرش باشد

نشود وقت او ببازی صرف   ننهد بی یقین قلم بر حرف
غم عمر گذشته گیرد پیش   دل نبهد درم ندارد ریش

شفقت بر جوان و پیر کند   رحم بر منعم و فقیر کند
زود دل هیچ کس نیازارد   چو بیازرد زود باز آید

کوشد اندر تمام داشتن   ننگش آید ز خام داشتن
پر بخواب و خورش هوس نکند   بی تواضع نظر بکس نکند

صورت اهل حکمت این باشد   حکما را صفت چنین باشد
گر نه آنی که در گمان افتی   هرخسی را حکیم چون گفتی

حکمت آموز و نور حاصل کن   دل خود را بنور واصل کن
هرچه بایست حکمت آن جوید   جهل باشد که آب و نان جوید

گر بحکمت رسی سوار شوی   حکما را سپاس دار شوی

در سپاس حقوقی چند واجب

چند باشی باین و آن نگران   پند گیر از گذشتن دگران
واعظ مرگ همنشینان بس   اوستادت فراق اینان بس

گر دلت را ز مرگ یاد شود   کی باین ساز و برگ شاد شود
فرصت خویشتن چو کردی فوت   هم تو بر خویشتن بخوان الموت

مرگ مردن برابر دل دار   یاد گور و لحد مقابل دار
گر گدا و ر امیر خواهد بود   مردنی ناگزیر خواهد بود

پدرت مرد و با خبر نشدی   مادرت مرد و دین ور نشدی
داغ فرزند و هجر هم سالان   همه دیدی نمی شوی نالان

این دل و جان آهنین که تراست   نتوان کرد جز باتش راست
مرگ از رنج و غصه به که کند   مرگ بیدار و متنبه کندت

جهد آن کن که زود خاک شوی   تا مگر زین گناه پاک شوی
چه تفاخر کنی بنام پدر   چون ندانی نهاد کام پدر

پدرت باغ و بوستانی کرد   تو چنان کن که آن بدانی خورد
گر نسازی تو باغ معذوری   باغ او را مبر ز معموری

هیچ تخمی مکار و کشت مکن   نام آبای خویش زشت مکن
تو که شب مستی و سحر مخمور   کی کنی خانهٔ پدر معمور

چیست میراث او طلب کردن   در دو شب خرج یک صلب کردن
خیز و خیری بجای او تو بکن   او بکرد از برای او تو بکن

او نخورد ارنه کی بتو هشت این   گر نمی خورد خود نهشت این
بتو هشت او تلف چنین باشد   تو باو ده خلف چنین باشد

نه بدین غایت بزرگ او کرد   این چنین زیرک و سترگ او کرد
پروانش رسان چراغی هم   که از او دین فراغی هم

واجب آمد بر آدمی شش حق   اولش حق واجب مطلق
بعد از آن حق مادر است و پدر   وان استاد و شاه و پیغمبر

اگر این چند حق بجای آری   رخت در خانهٔ خدای آری
حق اینها بدان که ارباب‌اند   مقبلان این دقیقه دریابند

حب ایشان بهر ترا زرد   بغض ایشان بخاک تا ندازد
دمنهٔ رفتگان تست این خاک   سبزهٔ دمنه را چه داری پاک

جنبشی کن که نیست جای نشست   تا مگر آید مراد دل در دست
ور گرت نیست قوت و نیرو   بعزیزان خویش قبل برو

چو ندانی ز خود سفر کردن   بایدت بر جهان گذر کردن

در سفر و آداب آن

تا ببینی نشان قدرت او   با تو گوید زبان قدرت او
کاین گلستان میوه بی کور   همه پیش از تو بوده اند بزور

چو در آمد اجل زبون گشتند   ملک بگذاشتند و بگذشتند
مکن اندر زمان مستی خود   سفری در زمین پستی خود

تا بدانی که گیتی و کی   ز چه چیزی و چیستی و چه ئی
چو ندانی بپای روح سفر   بایدت در جهان چو نوح سفر

بهر رای ای حکیم فرزانه   پر نشاید نشست در خانه
چند در خانه کاه دود کنی   سفری کن مگر که سود کنی

نشود مرد پخته بی سفری   تا نگوئی نباشدت ظفری
نتوان برد نقد درویشان   جز بدریوزه از در ایشان

پای خود بی کن و بسر می‌گرد   عجز پیش آر و در بدر میگرد
تا مگر در دلیت راه دهند   در جوار خودت پناه دهند

سفر مال بیم دزد بود   سفر حال اجر و مزد بود
هر زمینی سعادتی دارد   هر دمی رسم و عادتی دارد

اختران گر ز سپهر ننشینند / این نظرهای سعد کی بینند
تا نبازی تو تو از سفر نبری / با تو همراهی کنند ادبی
در طلب چونکه پاک باشی و / همچو دریا شوی ز معنی پر
هر دمی آزمایشی باشد / هر بکامی نمایشی باشد
با ادب رو که سنگ لولو اوست / ور ندانی دلیل راه تو اوست
در سفر گر چه آب و دانه خوری / بی ادب سیلی زمانه خوری
کن اندر روش قدمها سست / تا بیاری سبو ز آب درست
تو پی آن مشو که زود آری / جد و جهدی بکن سبو آری
در سفر چون بی شکم گردی / ز کجا صدر محتشم گردی
چو لئیمان مباش لوت پرست / کاسه از معده کرده گنج زدست
سفر این کسان چه گرد کند / بجز از پای و سر که درد کنند

در صفت سفر کعبه

سالکی را که روی در ظفر است / سفر کعبه بهترین سفر است
راه این کعبه پای دل داند / تن بود بن که سنگ و گل داند
نامه نام خود بباید شست / تا توانی بکعبه رفتن چیست
سر تراشیدن تراش مکن / نام خود را بکعبه فاش مکن
تا رخ تو بخود نمایی تست / کعبه نیز آلت گدایی تست
ای که دیوار خانه دیدی و در / از خداوند خانه چیست خبر
تحفه بایدت براه آورد / گر بیاید برین گواه آورد
گرد حج و مغرونی باز / این اگر برکنی چه پوشی باز
چو باحرام درکشند کفن / فرد باید شد از علایق تن
زندگانی که این کفن پوشند / هر چه جز یاد اوست بفروشند
سفر کعبه را رفیق او بس / کعبه اخبار این طریق او بس
با خدایی تو خانه اوست / نیستی راه پر بهانه تست
آن و این حضور پیش آرند / کعبه در طواف خویش آرند
بدوی شو درین سفر بدوی / ورنه با کاروان ماند وی
کعبه او ز دل کجا سازی / تا دل از غیر او بپردازی
سینه صافی کن و بکعبه گذر / تا که کعبه نیز در تو نظر
بر تن خویش حال گردان تو / حول داری بحال مردان شو
ریگ آن راه رنگ خون دارد / که رو مال و جاده خون بارد
هر که او میرود درین ره راست / ز محمد جواز باید خواست
روح او چون جواز راه دهد / بتو هم کفش و هم کلاه دهد

پیش ازین هم روندگان بودند / عشق را پاک بندگان بودند
که بجز راه حق نرفتندی / در پی چو دق زفتندی
مجاور فتوح دادندی / ز نفس قوت روح دادندی
گوشه داران ز مقدم ایشان / شاد بودند و از دم ایشان
ریختی پاشیان بهر حرکت / بر زمینی زمین صد برکت
وین زمان جمله راه خالی گشت / ملک پر رند و لاابالی گشت
رنگ و بو شش دروغ چون رشد / عقد خو مهر رشته در شد

در صفت اوباش روندگان

خلق دریافت زرق سازیشان / حق نمایی و حقه بازیشان
نام تلبیسشان بنانی رفت / که کرامات ده بنانی رفت
بود ششان چون گناه کار شدند / همه در چشم خلق خوار شدند
تا که شد زین علامت انگیزان / خون درویش پاک رو ریزان
شد جهان از مجرد آن رفته / گشت کار طریقت آشفته
صورت فتنه آشکارا شد / دین شوخ بی مدارا شد
ادب رهروان نمی جویند / وین که از در بدر همی پویند
زین کجو کی کچل سری چیدند / که بریش جهان همی خندند
عسلی خرقه و عسل خواران / همچو زنبور پیشه آواره
موی خود را دراز کرده بزرق / کرده آونگشان چو مار از حلق
فرد شان اتش نیخ بی خوردن / وز سنت قدح تهی کردن
روز در آفریدن لادن / نیم شب نعره بر فلک دادن
خاک از ایشان چگونه مشک شود / که بدریا روند خشک شود
ز هوس حلقه در ذکر چکنی / هر چه یابی بحلق در چکنی
نعمت از حلقه کی پذیرد پند / در شهوت ز راه حلق ببند
حلقه در گیر و حقه پر معجون / این بود دیو انگرد در کون
این بدان گفتمت که قید پرست / صاحب زرق و مکر شید پرست
تا بدانی و ز تلف نکنی / چون خران سر درین علف نکنی
وگر او نیز راه یک دو درست / بنوازی هم از بزرگی تست
تا ز کردار خود خجل زود / و ز سخای تو تنگ دل زود
نتوان ریختشان اگر دردند / که در آن زرق ریخ پرورند
با کرامات نیست شعبده راست / تو هی کن تفرجی که رواست
تا که در غلط پر ز لادن / چون فروشد نشاید ترک دادن
مشک تو لی نه لایق جیبست / روستایی که میخرد عیبست

از تو بود این خطا نه از دوئی چون بپرسی که در خطائی بود ترکمان کول و سوق پرسیا نخرد خام جز یکی در چار
صاحب زرق هم دکان دارست هر مریدیش بیست بیست است می فروشند و میخرند او را وین خران بین که می خرند او را
هر که دعوی کند مقامی را باز بندد بخویش نامی را چو خلاف وی افتد علامت او بضرورت بود ملامت او
من که هستم غلام درویشان در دلم چون رود بد ایشان نیست انکار کس بیاد مرا در دل انکار کس مباد مرا
نه ز انکار گفتم این دو سه بیت که ز فقر است در چراغم زیت کردم اقرار دل بفقر درست زانکه در فقر بود زادم و رست
رشته فقر پود و تار منست کسوت مسکنت شعار منست

در صفت خاندان قطب الدین حیدر زاده قدس الله روحه

بر مباهات اشتلم کرده پی خود در خمول گم کرده
تا بود نام حیدر زاده نشود در روش کسی ماده آن ز ترکان بترک ازاده فرد وان ز پیران بشهسواری مرد
کله کیلی و دیلمانی کل سلجکی مال و خسروانی دل آتش و آب خلوت رازش باد و آتش خاک اعزازش
زر تیغش را محیط زاویه زاوه را نه سپهر زاویه بر سر انجمنست پای علم با جهان شهرتی چه جای علم
زیبد از نام تربت پاکش که خراسان بنازد از خاکش اوحدی کیست بنده آن در نام من چیست بنده دیگر
بن نه زدم که دل نهادم من نگریزم که خانه زادم من با من آن نسل پاک پیش از من بخششی کرده اند پیش از من
من از آن دارم این روان رخشان وین سخن گفتن و سخن بخشی این سخن را چه جای سرپوشست که هنوزم چو حلقه در گوشست
آن گروهند تیشه فقر زده بر پای حرص تیشه فقر باج گیران بی کلاه و درفش تاج داران بی عمامه و کفش
مرکب شهوت و غضب را رام کرده و بر دهن نهاده لگام دل خود را بتیغ او خسته تن بزنجیر او فرو بسته
همه آتش دلند و آتش کار ز دو سر همچو برق آتش بار بر خراسان چو آفتاب بتافت ارتفاع از کلاه ایشان یافت

برج ذات الحلق تو نشان رصد ماه و مهر و کوکب نشان ز عصا گر چه اژدها سازند نه تبر سند و نه پیند ازند
نفس ما را اگر غلو کرده طوق پولاد در گلو کرده بر خود درخشان و سوزن جیب نتواند هیچ کردن عیب
هر که در پای آن علم بازد سر تواند که جام جم بازد جام ما را از آن برنجام زانکه پس دو نیست زان جام
یارب از فقرمان حضوری بخش دل ما را ز عشق نوری بخش

در حضور و حیا

بر مذبذب مباش و سرگردان که ثبات است سیرت مردان خویشتن دار باش و پاک و امین گر نه بسیار تو ناظرند و یمین
قدم اندر زمین منه بشرست کاسمان را نظر بجانب تست کوش تا بی حضور دم نزنی بر زمین از هوا قدم نزنی
چو روی نرم باش و آهسته تا نگردند خاکیان خسته از تو موری اگر بپا زارد پشت آزار حشر باز آرد
چو صغیر و کبیر نیست معاف در صغایر قدم منه بگزاف خرده گیرنش تو خرده منگرانی چو بپرسش رسد فرو مانی
کم آزار خلق و کوربین با سلیمان چه گفت مور ببین بر ضعیفان روا نباشد زور چه ملخ باشد آن ضعیف و چه مور
چون حساب نقیر خواهد بود شاید ار مور میر خواهد بود مرغ را دانه دادن از رد نیست منطق الطیر عاشقان است
ای جوان حاضر تو پیرا بند یاد باید که خرده گیر انند هر که او از گذشته یاد کند باد خود بشرم داد کند
شرم دل را شکسته دارد تن شرم بستاندت ز ما و ز من شرم با خود ترا بجنگ آرد شرم روئیت بنام و ننگ آرد
همت از فکر عافیت زاید وز دوام مراقبت زاید

در بی وفایی جهان

نیست در عرصه جهان کامی که ندارد ز محنتی دامی لقمه کان از تو خوشتر است زهر اگرش بیشتر خوری زهر است
منعمی خوف شحنه و سرهنگ مفلسی در شکنج خواری و ننگ در سفر بیم دزد و آب و دمه بردن چارپای و مرگ همه
در حضر خشک سال و در بند آن رنج و مرگ عیال و فرزندان قاصد شهرتی هزاران رنج چون گره دنبل و تب و قولنج

خصمی یار و کژدم اندر پی گرمی تیرماه و سردی دی میوه را زحمت از تگرگ و زیخ دخل را جنبش ملخ و ملخ
دزدی گربه و خرابی موش صولت و حمله کلاب و وحوش نشتر کیک و پشه و زنبور تنت از زخم کرده چون طنبور
باز از گفتگوی دشمن و دوست عرض و عرض پوستینت و پوست تو بهر شهوتی که خرج کنی جان خود در دهان فرج کنی
آنچه او لذت بزرگ تو بود خود ندانسته که گرگ تو بود هر کی زینگونه گفت مرگیست تو گمان برده که این بزکیست
مرگ اینها ترا خلاص کند اوست عامی که کار خاص کند بچنین لذتی چه می نازی عمر خود بر چه چیز می بازی
پر دلانی که زین خطر جستند از سر چشمه آبها بستند حال و کار جهان خیالاتست نظری کن که این چه حالاتست
هرچه هست اندرین جهان خراب گریه شادی و خنده غم دریاب زنگی است آنکه گفته چینی زانکه او را بخواب می بینی
دل زنگی که او ندارد زنگ به ز رومی که تیره باشد و تنگ بسپید و سیاه غم مباش روشنش دار و روی می بین
تا چنین زنده تو در خوابی چون بمیری تمام دریابی هر که پیش از اجل تواند مرد بچنین دین تواند پی برد
هرچه را نیست بر خرد بنیاد پیش دانش بباد باشد باد گر تو جانی غذای جان میجو ور تنی آب و آتش و نان می جو
پرخوری زین شرابست آنچه خفته و بی خبر بدست آیی آنکه آید ز راه عقل بدر خوردن کاه و کردن خر
دست او هر دو روز در تنگی مار او هر دمی بسوراخی روغنش در چراغ کم گردد نفسش از باد خرمن خم گردد
هر دمی دلبری کسی میرد تا که از دشمنان همی میرد مرگ ازین نوع زندگانی به نام این قوم خود ندانی به
چه وفا خیزدت ز ناز و جلب باری از دوستان جز ج طلب حاصل از ناز نیست جز تیزی وز جلب جز خرابه دلگیری
خواجه کناس مستراح شده عرض و مال و زرش تباه خلق را روی در کاهلی است بجز این خورد و خواب حالیست
چونکه شهوت شود بهم آورت سر سوی غضب کشد باز غضبت روی دل سیاه کند شهوت مغز جان تباه کند

غضب و شهوت از میان بردار کام خویش از عروس جان بردار نطفه را که پشت والدتست رایگانش مده که پاکتست
این چنین نطفه را تو برخیزی زود و اندر مشیمه ریزی بود اندر مشیمه بکچندی بدر آید ستوده فرزندی
چند روزی بناز دارندش ز آتش و آب باز دارندش بس از آن همچو سرو بالنده نوجوانی شود سگالنده
آتش شهوتش بلند شود بزن و بچه پای بند شود سر و ریشش دروغ بطراز من و مای ز خویش بر سازد
غضبش حلق در دوال کشد شهوتش موش در جوال کند می دود چون سگان نخجیری اینچنین تا بحالت پیری
اعلش باز و شکنج کشد در تب و تاب و درد و رنج روی در هم نهند طبع و مرض چون دو دشمن بعلت بغرض
حلق زان و دست بردی زنان این از و خشم خورده او گر سپاه مرض شود پیروز بر طبیعت سیاه گردد روز
غارت اندر جسم افتد انکساری درین طلسم افتد قوت جذب و هضم و دفع از کار باز مانند و ضعف کرد دیار
غالبان پای در پسیر نهند عاجزان روی در گریز نهند نه پدر جان دانند و نه پسر نه بزور و رشش و اتوان نه زر
مرگ بر چار سوی تن راند لمن الملک بر بدن خواند سینه را حلق در کمند کند دست و پای سخن به بند کند
این پر گرد از تمامه دمع باز ماند ز کار قوت سمع ماه امید در محاق شود تن بزاری ز جفت طاق شود
خواجه ماند افراق بیهی گوی وارثان از لبش وصیت جوی گوش بر مال و چشم بر در زنند سینه بر قصه و زبان در بند
روی احباب دیر نادیده وانچه میخواست سیر نادیده چشم بپیند در اپوشانند دست گیر ننج را بجوشانند
رخ بدیوارش آورند از در روی پوشی کشندش اندر سر رو در تخته نشانندش بسر حفره دوانندش ها
بنهندش بخاک و باز آیند بر سر مال او فراز آیند این حسابی که چند مطلبه آن فغانی که از چه زود بمرد
گور پر مار و خانه پر کژدم خواجه در دام و گفتگوی مردم بر آیند مالکانش رود کاعتقادت چه و خدای که بود

در سوالش کشند و دمّا   چون سخن جواب نتواند   آتش خشم بر فروزانند   در شب اولش بسوزانند

این چنین تا بوقت پوسیدن   شنلدش دمی بپوسیدن   چو سرانجام و کار اینست   پی دنیی شدن نه از دینست

بودن و رفتن چنین چکند   بچه کار آید آن و این چکنند   جاهلانی که کارشان کردند   دین و دنیی چنین زیان کردند

چند از رنج و چند از رنج آرامی   بهر چیزی که زود بگذاری   تا زبان تو این و فعل آنست   روی این راز بر تو پنهانست

مرغ و ماهی چه میکنی در دیر   همسایان همک ندانی و طیر   چهر خود در ابهر زر چه دهی   سر خود را بدرد سر چه دهی

سر جان و خرد براه مده   دل خود را بجب جاه مده   در نگر تا کجاست غمخواری   غم او خور چه میکنی کاری

دل درماندگان بدست آور   بر ستم پیشگان شکست آور   هر چه ورزش کنی سمائی تو   نیکویی ورز تا توانی تو

کوشش کن راه زو ز بینی من   از کوامان شب نشینی من   چو وفا نیست در نهاد جهان   نمک اندر دماغ باد جهان

بجز این کنهها که کردم یاد   حالتی هست و شرح خواهم داد   گرچه آن جمله عرف و عادت بود   همه سرمایه سعادت بود

چو مودت شود بآنها مزد   این سعادت طلب تواند کرد   پیش ازین سالکان و غواصان   راه را بر تو کرده اند آسان

راه ایشان ببین که چون رفتند   بچه نوع از جهان برون رفتند   کام برکامشان نه و میره   روز راحت مبین و شب معنوه

کین طریق ریاضت و فنا   نتوان رفت جز برنج و عنا   زین سخن گر دلت هراسان شد   ترک دنیی بکن که آسان شد

پند ما گوش دار و شاهی کن   ورنه رفتیم هر چه خواهی کن

بابِ دُوُم دَر اَحوالِ اَهلِ الغیب و درات

طرقوا کین روند کان مقیم   بار بستند ازین سرای عقیم

چند سُخَنیست اوّل دَر صِفَتِ فُقَراءِ اللّهی

بر کشودند بند کیسه جود   تا بیازند نقد و جنس وجود   بانگ زن هیچ می پرستان را   جمع کن جمله تنگدستان را

تا بگویند هر یکی کاسه می   یا بنوشند ازین قدح جامی   حال رندان باده نوشیم   چند مانند ز خلق پوشیده

روز گشتست پرده از رخشان   در کشش و کوش کن بیانشان   تا ببینی جهانی از برکات   همه نازک نشین و خوش حرکات

تنگدستان پادشاهی بخش   ایزدی خنجر و الهی رخش   بی حروفی حساب دانسته   بی سیاهی کتاب خوانده

ز سرور و پسر کنی عاری   در دل و دین سرشان ساری   جبر حلقشان بطاعت او   عنبر خلقشان بضاعت او

رنجشان از طبیب تلخ چشی   دلشان از حبیب رنج کشی   صوف پوشند کان بی سحی   صاف نوشند کان بی سنی

ز تکلف منزه و زریا ها   بتواضع توانگر و بحیا   در خرابی بود عمارتشان   وز درستی امارتشان

جمله سیراب جام یقینی ها   همه بر خوان فهو یشفینی   بر صراط سوی درست قدم   برده رخت وجود خود بعدم

پشت ایشان بروی فقر قوی   دلشان دین و ربپاک روی   جامه شان پاره نامه شان زرکرد   اشکشان سرخ و چهره هاشان زرد

عارشان از تن دو پیرهنی   همه عور از لباس کبر و منی   روی بر خاک سوی آشفته   ترک دنیی و آخرت گفته

هم بلا بین و هم بلا کردان   ابتلا بین و مبتلا کردان   در اشارت شناختن ماهر   بر بداندیش ساختن قاهر

بمتاع جهان بهی نه نازند   هر متاعی که هست می بازند   بی نشان در نشست و خاست همه   از کژی دور رشته راست همه

برده خود را بکوشه بی رگ   روح تسلیم کرده از مرگ   مومن و زرد و اشک ریز چو شمع   روشن و گرم و راست چون شمع

بکرو خلوت نشین چو غنچه گل   گرم و آتش نشان چو ساغر مل   چو گدایی بود در سرشان   چه گدا و چه شاه در برشان

سیر چشمان روزه دار صبور   دیر خشمان پرده باز غیور   جرم بخشان جور پسند   تلخ نوشان خوش نشستن

نقدشان جهد شاه ازلی   خود چنین لایقست نقد ولی   نازنین نازشان پسندیده   زدو و بازشان پسندیده

کرده خود را چنان بیاد شه غرق   که ندانسته پای خویش از فرق   قربتش را چنان سزاوارند   که سر از بیم بر نمی دارند

آنکسی را که این بود سر و کار   مرغش در که نیست کس را بار   بسلام خودش بیاور یاد   که هنوز آن سلام باز نداد

هر دو عالم بنام ایشانست　　او هدی غم سلام ایشان

در جذبه جهد و توجه اصلیت

طالبی ترک سروری کن و جاه　　رخ بهر مشکلی مپیچ از راه　　در سماوات کن بفکرت سیر　　روح پیوند شو بعالم غیر

یاد دار و ملح پاک و رزش کن　　خویشتن را بلند از رزش کن　　منزل خود بلند ساز اینجا　　خویش را ارجمند ساز اینجا

تا چو باشد توجهت بفلک　　در کلابت دوند روح و ملک　　بدر آر از گل طبیعت پای　　تا کنی در میان جنت جای

روح را رفرف براق بنست　　عقل را رای و اتفاق بنست　　راه نارفته کی رسی بجای　　جای نارفته چون روی با پای

در گذار تو هر هوس دامیست　　از حیات تو هر نفس کامیست　　اینچنین آلتی مجازی نیست　　وین چنین حالتی ببازی نیست

ترک یاران خویشتن دادی　　تن بزندان تن سپردادی　　تن بمال و بجاه جست شود　　دین بعلم و عمل درست شود

تا تو گرد کلاه و سر گردی　　کی بدان رشته راه بر گردی　　داغ ایمان بروی جان درکش　　علم دین بآسمان برکش

پشت بر خاکدان فانی کن　　روی در عالم معانی کن　　زنده شو تا بجان معرفتش　　تا برای تجلیه و صفتش بیا

نفس قدسی چو کامیاب شود　　کار بر منهج صواب شود　　رنج نایافتن ز هستی تست　　و ز بلندی که عین پستی تست

چند و چند از کویز و باطلی　　هم بدیدست حد خویش علی　　تا کی تن بهار شاید بود　　مدتی هم بکار باید بود

این چنین کار خانه درد است　　تو چنان خفته خوش که عذر بیست　　کارت از کارها نیامد راست　　بعد ازین عذر رفته باید خواست

گرچه بر خویش بد پسندیدی　　نتوان رفت راه نو پیدی　　منزلان دیگ جست و جوی از　　تا رگی هست در تنت میکوش

واقفی بر در مجاز مگرد　　رخ بهنادی تیر باز نگرد　　گرچه آهسته فر همی رانی　　هم بجای رسی چه میدانی

تمثیل

آن شنیدی که شاه کیخسرو　　چون بخی بیافت ملکی نو

کار این تخت چون زد دست بداد　　بفنی همت و هرچه هست بداد　　در پی شاه هر کسی بشتافت　　پر لکشتند و کس نشانه نیافت

پادشاهی بدان توانایی　　با چنان عقل و علم و دانایی　　نیست بازی که هم بکار ترست　　کز تختی چنان بغاری رفت

تا کسی بر گهر نیابد دست　　نتواند سپید مهره شکست　　آن کسانی که در هنر کوشند　　خویش را از نظر چنان پوشند

راه معنی با سبب وزین زوند　　جز بدل در طریق دین نروند　　تا بهر رشته در آویزی　　کی ازین چاه بر زبر خیزی

چند در بند فربهی باشی　　پر مشو گر هنر تهی باشی　　این گروه مغفل سباهی　　نتوانند با تو همراهی

دست آزاده بچنگ آور　　روی در روی نام و ننگ آور　　کو برون آور ز غرقابت　　بر گشاید ز دو دیده از خوابت

چو ازین خانه میروی بدرست　　بطلب راه را رفیقی چست　　تا بگوید چو باز پرسی راست　　کاندرین راه منزل تو کجاست

این رباطیست بر ز حجره و در　　از پس و پیش چند منزل سخت　　اولش مهد و آخرش تابوت　　در میان جست و جوی قوت

چو برای اگر بداتی مرد　　کی ازین کوی دانی برد　　بی حضوری مباش و بی ذوقی　　تا بیابی ز جام ما ذوقی

هر که انفس شد پراکنده　　روح قدسیش کی شود زنده　　بگذر از ریش و سبلت ای دینی　　که تو این نیستی که می بینی

گرد هر در مگرد چون کوران　　درج شو در حساب مقبولان　　گرچه کارت بجای خود نبود　　هیچ فارغ مشو که بد نبود

سرت آغاز کند اگر خستن　　نتوان پای نیز در بستن

در طلب مرشد

راه حیرت مرو نظر بگشای　　از مضیق گمان برون نه پای　　جام داری نگاه کن در وی　　باز خوان رنگ و روی ازرقی

وقت خود را بخیره ضر مکن　　اسم دیدی نظر بحرف مکن　　بوسه بر دست و پای صدیق　　چه دمی از برای یک صدیق

نقش صدیق می نمایم راست　　تک و پوی بکن ببین که کجاست　　نیست خالی جهان ازین پاکان　　چه نشینی بسان غمناکان

هست گنجی نهان بهر کنجی　　تو نداری در آن میان گنجی　　تو که هنگامه دانی و بازی　　بیعادت چه مردی این رازی

در تو چون شد صلاح کار پدید　　کام دل در کف تو نهند کلید　　پای رفتار هست خیز و بپوی　　دست کرد جهان بر آرد و بجوی

روشنایی که این دو دو ناند / بر تو این درد کی روا دارند
نشود نا امید مرد طلب / اگرش صادقست درد طلب
غالب از بهر طالبست بکار / تو بگردی طلب بجا نه میار
طالب مستحق و غالب حق / مهر و ماهند روشن و مطلق
کی جدا گشت مهر نور از ماه / گر نباشد خسوفی اندر راه
گر نداری خسوف گرای / همه باتست هرچه میخواهی
بی طلب صید چون بدست آید / تا نجویند کی بدست آید
بلزوان گر پی چه می پوئی / چون ندانسته ای چه میجوئی
سود جوی و زیان بگذار / کار خود را بکاردان بگذار
قاید باید اندرین هستی / که بداند بلندی از پستی
نبود نیک نزد بیداران / راه بی یار و کار بی یاران
راه دانی بدست باید کرد / در پناهش نشست باید کرد
چشم بر فعل او نهاد و گوش / خواستن حاجت و شدن خاموش
هر که او را نگاه بانی نیست / بی گزندی و بی زیانی نیست
گرچه شیرین و دلکشست رطب / نخورد طفل اگر ببیند تب
تب بدید او و دید شیرینی / لاجرم حال او همی بینی
گر ببینی نظر کنی و بجوشی / حال آن کودکیست بی گم (?)
کاملی تا گزیر باشد و نیست / گر بدست آوری در و زن دست
عقبات است در راه هند / که ز آفاتشان کم آگاهند
کار بی مرشدی بسر نرود / راه از این ورطها بدر نرود
بی ولایت تصرف اندر دل / نتوان کردن از ولی بگسل
این قدم را یگانه باید / زان کرامت نشانه باید
آنکه بر قدش این قبا شد راست / در رخ او نشانها پیداست

در صفت شیخ مرشد

شیخ را علم شرع باید و دین / علم کامل شود درست و یقین
نفس طبیب و دهی بشکی (?) / سر و مغزی منزه از خشکی
فاطری بطلین (?) و جشمی سیر / در مصاف نفس جهود و دلیر
کار ناکرده در خلا و ملا / رخ نپیچیده در عذاب و بلا
بوده در حکم مرشدی نخست / برده فرمان او استادی چست
دل خود را بخون بپرورده / نفس خود کشته خون خود خورده
جان نفس بر توانسته / سر نبض و دلیل دانسته
فارغ از حجت و قلمی (?) شده / در نهان آدمی شناس شده

کرده دوری ز راه معنی دون / گشته نزدیک با معالم نور
بر منازل گذشته از سر هوش / سر ارشاد کم شنیده بگوش
در ولایت بسند شاهی / بافته ز روی آگاهی
کرده حاصل ز دین وجود تو / داده هر دم بغیر خود دی تو (?)
نه ز رد دی خسی دلی رنجه / نو قبول کسی قوی پنجه
گفته جانش بصبر آبوبی / بخت راستی وزشت خوبی (?)
نه کی با گرفت بر کارش / نه شکن در فنون گفتارش
وقتش آن بر سر زبان راند / که خدا خواهد و خدا داند
بر تو هر مشکلی که گیرد عقد / کندش کشف بر تو در دم نقد
روح در عرش و جسم در زندان / چهره او گشاده لب خندان
اگرش مال کم شود شادست / ور افزون شود بر تن بادست
دین او ز بهر دین باشد / غم منش بهر خود نه چنین باشد
شهره شهرها بپاک روی / بازوی او بشرع و عقل قوی
از پی جمع و ساز و آلت او / کرده ایزد بخود کفالت او
مظهر حق و مظهر تحقیق / بر خلایق دلش رفیق و شفیق
دیدن و داد او مبارک فال / خبر و یاد او همایون فال
روی او هیبت و وقار دهد / رای او زینت و شعار دهد
مس چو کوشش ز دود زر گردد / خس بیادش به از گهر گردد
هر که روی نشسته دید مای (?) / وانکه از پیش داد شاهی
بکس از دست هیدی این کس / ور نه این دست هیدهای این بس
این کسان باز دست سلطانند / وان دگرها مگس همی رانند

در توبه

تا ترا شهوت و غضب یارست / هر زمان توبه ایت در کارست
شستن جان و تن ز ظلمت عار / نتوان جز بآب استغفار
توبه صابون جامه جانست / توبه زیت چراغ ایمانست
دست وقتی بتوبه دانی برد / که ز اوصاف او توانی مرد
تا دلت از غبار ننگیست / پیش راهت ز سرکشی سنگیست
دست دادی که توبه کردم زود / دست دادی و دل نداد چه سود
توبه کان دل کند نمازی نیست / کار بی دل مکن که بازی نیست
آتش توبه پاک سوز بود / تا که باقیست شب چه روز بود
عادت خواجه ترک عادت نیست / موی واره این ارادت نیست
تا که در تن بری بر داد شباب (?) / چو گذشتی دگر مکن یادش

برکند پنج جله کاشتهاء   التفات تو با کذا شتهاء   از گنه چون توبه کردی دور   ظاهر و باطنت بگیرد نور
زه پی توبه کی قرار کند   نفس بی تصفیت چکار کند   توبه تا خود کنی تو خام آید   توبه کار زد دهد تمام آید
توبه چون باشد از خللها دور   زمحبت بدل درآید نور   در مقامی چو مرد رست آید   در مقامی دگر درست آید
خانه چون تیره و سیاه بود   نقش بروی کنی تباه بود   همچنین در زمین شوره شست   تخم شیرین گزاف باشد کشت
توبه چون رشته شد ز پیش غیر   بتوان راست رفتن اندر سیر   حق پرستی تطلع بغیر مکن   کعبه دیدی گذر بدیر مکن
خرقه پوشی بترک عادت گوش   ورنه خار باش و خرقه مپوش   رخ چو در توبه آوری زگناه   توشه از درد ساز و گریه و آه
باز گرد از در هوا و هوس   بطریق تنگری وا پس   نه که چون توبه از گناه کنی   باد پندار در کلاه کنی
تا تو از آرزو سوار شوی   نپسندم که توبه کار شوی   دست پیمان چو با این مردان   دست دادی مباش سرگردان
در میاور بعهد ایشان دست   کانکه این عهد را شکست شکست   سپرش این که میده سپرت   چو پیدا اجل زند بسرت
با چنین دست زور پنجه مکن   خویشتن را بجهل رنجه مکن   دست شیخ ار چه از فتوح علامت   بر تن به ثبات دست بلات
خود نباید بگوی توبه گذشت   انکه یک روز باز باید گشت   شیخ کو را ز دل خبر نبود   دادن توبه را اثر نبود
توبه آن را به که دل دارد   ورنه سر داد را اجل دارد   مستان از مرید بی دل دست   که قلم دور شد ز بی دل و مست
دست بیمار در مکن بشست   چون نه بر نبض می نهی انگشت   پی تقلید توبه کار شدند   که همان رند و باده خوار شدند
بخشی صد کس اندرین کر ما   که بجز ورمیدی خرما

در تعیین مدت این کار و استعداد آن

هست اندر سلوک این هنجار   ز چهل سال پیش مدت کار   پیشتر تحصیل علم و عزلت و فکر   بعد سیر و سلوک و خلوت و فکر
چون کمالات شد اندرین چل دار   روز معراج باشد و شب قدر   تا چهل گر نشد دلت بینا   ماند در پرده وله شیبا

کار بعین

کار بعین بزرگ راه نیست   مدت سال ابتداء نیست   طی قبله فشرده شود   که درین اربعین سرشته شود
مستعدی بیاید اول چست   پس از آن در شدن بکارش چست   چو هی قابل ارنی یابی   کون بهر حرف چه می تابی
زن و دقاق و طفل و پیر فقیر   پیر شیخ شهر و پیر و سفیه   بزند این سخن درست لبس   تو در ایشان بکوش و رنج ببر
آلت نیک را ز بد بشناس   تا نباید نسیج باف زلاس   حاصل عمر خود چو رنج بری   بر کسی صرف کن که گنج بری
کم ز جولاهه مباش که عار   دارد از ریسمان بد برکار   بی هیولا چه صورت انگیزی   گرچه با زانهم فرو ریزی
گر داین قند اگرچه خوش کمان   پر شد آید کنند بلهوسان   انکه کار ترا بکار آید   زین میان خود چه در شمار آید
هر تنی را بقدر تیمارست   در سر هر یکی جدا کارست   نتوان زعفران بخر دادن   دوست دیوانه را کهر دادن
نیست گر زانکه اهل ایمانی   سر کل هیچ بار نیست   آنکه او نقش آدمی پرداخت   هر یکی را ز بهر کاری ساخت
چون ز کار خودش تو داری باز   کی شود کار کارخانه بساز   ده چو پرشد ز زاهد و زراق   آهن جنت بر نهند بطاق
تو چو این احتیاط کم کردی   در و خرمهره را بهم کردی   یک مرید از تو بر نخواهد خاست   که توان بر دنش بنقد داشت
گر چو ازت نه اد داد انداز   این خرابی مکن بنگ مرپچ   کی بیزدان دلیل غیر شوی   که نه در دین تمام سیر شوی
کشتن دانه و درودن تو   به ز سالوس شیخ بودن تو   زانکه آن کار نیک میدانی   و اندرین کار نیک حیرانی
کار کن جست و مکن اندر کار   تا ازین شاخ میوه چینی بار   نان مهدم خوری کند خوارت   نان بمردم دهی دهد بارت
چند گویی که کار باید کرد   از فزونی کند ربابد کرد   کار اگر لذتست و شهوتها   غافل از کار نیست تنبه نهر
فقر دو رست ازین فضولیها   دین ازین نوع بی اصولیها

در صفت نقش

هر که فقر باز عار شود   کی گرفتار فخر و عار شود   عزت فقر بگیرد عار   نام درویش بانفر جکار

فقر پی کم کند تو بسیاری … شرع ساکن بود تو شیدایی
فقر در نیستی گذارد گام … شرع جز راستی ندارد نام

فقر نام از ادب گرفت و حضور … شرع بگرم کرامت آمد و نور
غیبی را شنید و کفنی نیست … راستی را ستاد و خفی نیست

راه این هر دو سوی یک رنگ است … راه عجب است کاین سنگ است
فقر بیگانه راز ما نکند … مسکنت خویش را بها نکند

فقر نوریست پادشاهی سوز … مسکنت آتشی کمال افروز
فقر فارغ ز کامکاریهاست … مسکنت شادمان بزاریهاست

فقر آسوده دل بکم ناست … مسکنت مفتخر بناکامیست
کم خورد مسکنت شراب فضول … رم خورد فقر از از دحام قبول

آنکه از جاه زین دو بیند … خادم زمره مساکینند
نه بصبر ز روی بی بهینی … بد جا خواست فقر و مسکینی

زین رعونت پرست یکسر خام … بوی آن فقر کی رسد بمشام

در خرقه دادن

دزد درایش رخت راه زده … خرقه فرس را کلاه من
از سری با چنان پریشانی … موی چون می بری به پیشانی

مده ای خواجه بی گرو زنهار … ترک را جبه کرد دستار
زین را توبه ده که دارد جان … مرد خود توبه کرد از آب و زنان

آنکه از بهر نان کند توبه … مشنو کو بجان کند توبه
نتوان دیو را براه آورد … سر دیوانه در کلاه آورد

روستایی که دی بشب ناز جست … مهش توبه گر مصادره جست
نیست آن کو سری براه کشد … بهلش تا فلان شاه کشد

تو اگر مومنی فراست کو … ور شدی مومن حراست کو
قال مومن فراست نظر است … وین ز تقویم و زیج با بدر است

مومنانش چو نور می بینند … آنچه مردم ز دور می بینند
دل مومن بسان آیینه دان … همه نقش در و معاینه دان

جان بی علم کی رسد بیقین … علم حاصل کن ای پسر در دین
عمل از تن بجوی و علم از دل … زانک ایمان چنین شود حاصل

چو زبان و دل اندرین تصدیق … هر دو همداستان شوند برفیق
تن تتبع کند بپاک روی … شود ایمان ازین سه پشت قوی

هر کش این اعتقاد شد مقدور … همه اجزای او بگیرد نور
نور معنی اگر نفوذ کند … نهلد ظلمتی که دود کند

در دل ما جز این امانی نیست … زانک ایمان ما یمانی نیست
نز ایمان کشید سوی یمن … خرقه مصطفی اویس قرن

حامل خرقه آن دو صاحب حال … گر از ایشان رسید دین بکمال
گر چه آن گل بکار بنهفتند … زین تفرج چو غنچه بشکفتند

دل او با کان چو یار نبود … دیدن صورتش بکار نبود
روستایی نبود و درد و شد … زر خالص با متحان به شد

امتحان دید و غیب گویی کرد … طلب خرقه دو دو نویی کرد
بر ایمان چو بر نشان آمد … خرقه و خرده در میان آمد

یمنی صاحب سعادت شد … مدنی را یقین زیادت شد
گرچه در عهد آفات آوردند … حالشان گفت و حالت آوردند

قاصد و مقصد اینچنین باید … هر کرا کشف سر دین باید
خرقه پوشی تو در چنین کوشش … ورنه در خرقه کش سر و مخروش

چون تو قاضی شدی مریدان درد … خرقها رفت و نیست روی مرد
می کشی خلق را به بی خردی … چه توان کرد چون طبیب بدی

نه بهر مطر این نزول کند … قابلی جوی تا قبول کند
آنکه در خورد صحبتست و حضور … مکن او را بخدمت از خود دور

وآنچ ارباب خدمتند و قیام … هر یکی را نگاه دار مقام
وانکه لایق بود بخلوت و ذکر … مکن از صحبتش پریشان فکر

وانکه زین هر سه قسم بیرونند … من این دانه شان که بس دونند
گر بهر یک عمامه خواهی داد … دین بکولاه و جامه خواهی داد

نقد خود اول آزمایش کن … بعد از آن خلق را نمایش کن
چو نکردی تو بد ز نیک جدا … ز تو طالب کجا رسد بخدا

هر که آمد گرش مرید کنی … در زمستان مگس قدید کنی
آنک سقونیا نشاید داد … گر شافیون دهی بقای تو باد

هر که اسب و شتر بهم راند … بجو دکل چو گاو در ماند
چکنی جست و جوی بلهوسان … زین یکی را بخلعتی برسان

شاده ترکی ز ده بشهر آمد … پیش شیخی تمام بهر آمد

حکایت

شوده چرب دید و حلقه ذکر … در میان جست ترکمان بی فکر
خود ندانست تا چگونه گوید و چند … به شب مغز خویشتن برکند

روز چارم چو آتشش در برآمد … روستایی ز خرقه سیر آمد
گر چه تکرار ذکر گرمش کرد … نتوانست شیخ نرمش کرد

خام بود آن مرید بیرون جست / راه صحرا گرفت و بیرون جست
تا بدانی که اندرین بازار / نتوان داد هر کسی را بار
دل بی علم را نباشد راه / بدر لا اله الا الله

در تلقین ذکر

ذکر بی فکر علم بی علت / دل بی عشق چشم بی سبلت
حلقهٔ ذکر حلقهٔ دل تست / وین فزونی نتیجهٔ کل تست
ذکر در دل چو جای کرد و نشست / بانگ خواهی بلند و خواهی پست
آنکه نامش همی بری شنواست / گر نداری فغان و نعره رواست
وانکه بی صوت و حرف میداند / بی زبان و حروف می‌داند
تو اثنی سپاس و فکر آنست / حاضر تست ای شناس ذکر آنست
لال کردی و گنگ این دل را / ور ندانی کرا همی خوانی
آنکه او را نه آشنایی تو / یکدمش زبان ستایی تو
سر بدریای لا فرو ده و رو / چون کشتی رفت در جریان هو
دل نادان ز کار ست آید / دم زدانش زنی درست آید
هیچ دانی که رویت اندر کیست / چو ندانی خروش بهر چیست
عاشی زان بیانگ محتاجی / چونکه حاضر شوی بمعراجی
چو دلت با زبان نشد همعهد / زشت باشد بذکر کردن جهد
یار باید دل و زبان باهم / تا توان زد ز نام پاکش دم
دل چو پر نقش و رنگ باشد و بوی / بزبان هرچه بایدت میگوی
دلت از جهل در شب داجست / زان بتلقین پیر محتاجست
در زمین دلت نهال اینست / زانکه فرع این کمال اینست

در معنی کلمهٔ شهادت

تا بدانی که راز نخست / این گواهی نباید از تو درست
گنج توحید را بهینه طلسم / نشناسم جز این دو نامی اسم
نیست در هیکل الف بی تی / خوبتر زین دو نفی و اثباتی
خود حروفی برین صفت باید / که کلید بهشت را شاید
گر بتحقیقشان بدانی راز / شد دو بدر اندرین دو چار درج
هر یکی زین چهار ده کانه / ده کلید است و چار دندانه
اندرین اتفاق نیست شکی / که دو قسمند و هر دو قسم یکی
اول و آخر کلام و سور / نیز نیست زین چهار و هشت حرف
این حروفند و بس منازلها / بلکه اینند و بس منازلها
سخنی زین حروف نیست برون / ای حریف از حروف ما مگذر

هرچه جز نامهای هوست اندوه / در دم لا این شهادت ده
کین همه ما و هو که میگویند / همه از بهر نامهای این هو بیند
توبه در لای این سخن درجست / این سخن را بدان که کم نرجست
هرچه در روی نشان غیر بود / در طلب گردنش بپیچ چه بود
ترک آن تا نگیری جست / این شهادت نباید از تو درست
بعد ازین توبه بود ایست درشت / که درو نفس را توانی کشت
وان بکم خوردنست و کم گفتن / دور بودن ز خلق و کم خفتن
در طریقت چهار یار اینست / چار ارکان کار مرد اینست
چو درین توبه پاک شد زاو / بدکان آورند توبه او
مدتی چشم و گوش باز کند / ز مراد خود احتراز کند
هرچه داناش گفت بپذیرد / وانچه کرد او بجان فرا گیرد
تا بگفت و بکرد داستن / شود دلش گرد و گفت مانند
قول و فعلش چو مستقیم آید / در مقام ادب مقیم آید
بر نگردد ز کار دل مرده / تا شود کاردان و ورزیده
هرچه آید بگفتی در دل پیر / کند آماده زود و گوید گیر
هیچ محتاج گفتن نبود / شیخ را حاجت سخن نبود
چو در وگرد این نشان روشن / شود دلش دل درست جان روشن
روی و رابش تمام نور شود / لایق خلوت و حضور شود
مرده باید از عوایق دور / تا درین خلوتش دهند حضور

در معنی خلوت

بردلی کو ز جان بیندیشد / سخن آب و نان نیندیشد
گشته تسلیم و نا نیدده / تا چه گردد ز وقت زاینده
تختهٔ جان نهاده بر کف دست / روی دل کرده در سرای الست
سر بدریای لا فرو داده / تن بمرگ آشنا فرو داده
تا چو در روی کند سعادت رو / تخته بیرون برد بساحل هو
خاطری تیز و فکرتی ثاقب / واردات جلال را راقب
در بروی حواس بر بسته / نظرهای خاص پیوسته
ترک این عدت و عدد کرده / هرچه غیر از خداست رد کرده
رستمی پشت کرده بر دستان / روی در تیغ کرده چون مستان
یاد او میکنی بزاری کن / سر او را خزینه داری کن
بزبان نفی کن بدل اثبات / تا دلت پر شود ز عزت ذات
چو بجیب در دمی ندا از راست / که جز او هرچه هست جمله هباست

ز زبان در دلت گشاید در   معجز لا اله الا الله ما
گله در چول و غله اندر جال   نتوان داشت جمله از جال
ز چهل خصلت ذمیمه بپر   تا تو در چله فرد باشی و
چیست آن کبر و نخوت و هستی   غضب و کید و غفلت و مستی
بطر و ریب و حرص و بخل و حیل   بغض و بدعهدی و دروغ و دغل
شهوت و غمز و کندی و تیزی   فسق و بهتان و فتنه انگیزی
طیش و بهتان و مردم آزاری   هزل و عذر و نفاق و خونخواری
حسد و آز و جبن و زرق و ریا   کسل و ظلم و حقد و جور و جفا
اینچه گفتم بخویشتن مپسند   عمل اینها به بین و کار مبند
پس بخلوت نشین و زاری کن   در فرو بند و چله داری کن
هر که زین پر شد از آن خالی   در ممالک ولی شد و والی
دل او دفتر و رشته شود   بحروفی دگر نبشته شود
خلوت نیست و چله این باشد   روش عارفان چنین باشد
دل که خالی نگشت بازاریست   خیز و خالیش کن که این کاریست
جهل اندر دل خود از وسواس   اثری و ز فریب الخناس
که گرین قل اعوذ برخوانی   قل هو الله را شوی ثانی
دل چو گردد قوی ز عالم نور   غیبت او بدل شود بحضور
مرغ همت ز آشیانه حال   بر سر او بگستراند بال
در چنین حالتی بنا شد عیب   بمریدار خبر دهند از غیب
تا یقینش بدو درست شود   بریاضت امین و رست شود
بشناسد جزای رنج که برد   بچنان دستگاه و گنج که برد
نظر شیخ بر دلش تا بد   راز دلها بر حز دریابد
شود اش دشمن از زبان بستن   بحدیثی چو گوهر آبستن
بچنین نیستی چو گردد هست   دلش از جام فقر گردد مست
نسیه و نقد خود براندازد   صدق دستور حال خود سازد
چون که دلها شود بصدق آگاه   در دل او شود ز دلها راه
هر چه را بردلش گذر باشد   شیخ را نیز از آن خبر باشد
مهربان و شفیق او گردد   بدل و جان رفیق او گردد
ز سماع و حدیث و خفت و ز خورد   آن پسندد بدو که بتوان کرد

فایده خلوت

روز خلوت شب است مردان را   شب خلوت ز روز به جان را
شب قدر است روز خلوت تنگ   گر نباشد درو ز کثرت رنگ

در چنین شب نزول روح و ملک   رخ نماید مرید را ز فلک
ملک و روح چیست جان خرد   باز بین این دو را بدیده خود
این شب آید چو بر کاری هوش   نغمهای کلام او بگوش
بدرش روشنی چنین بی جسم   تا بگوید ترا که اقرا باسم
گر بشاید رخش عیان دیدن   شب و روزی چنین توان دیدن
روز دانسته که خود چه کسی   شب قدر است اگر بآن برسی
اندرین شب رخش چو جود کند   آسمان و زمین سجود کند
روزها رخ ز خود بیاید تافت   تا توانی چنین شبی دریافت
هر بهری چنین شبی باشد   کالتفات چنان لبی باشد
نازین گوید آن گرامی ذات   که لایام دهر کم نفحات
حبذا این چنین شب و روزی   با وصال چنان دل افروزی
گرچه در راه عارفان این است   بی ادب کی دهد ترا دست این
طلبت با ادب چو گردد راست   خود باول قدم مراد تراست

کذا آداب مرید

حق چو خواهد که بنده راه برد   از بدیهاش در پناه برد
شیخ چون زد خوش ارادت یار   اختیار خود از میان بردار
گرچه دور است حاصرش میدان   هول خویشش ناطرش میدان
سر تسلیم و نیستی در پیش   بسته چشم از وقوف پیش خویش
کاثر حال او کند پیدا   بر جبین بیضها ید بیضا
اوست نقش ترا محول حال   گر بسوزد ترا بسازد و منال
گر کند حق و گر کند باطل   مکن انکار او رها در دل
سر فرو دانکه شود ذرنیز   که شود نقش او سر افکنده
اولین پایه ارادت تو   ترک پندار تست و عادت تو
پیر از عجب تا شوی منظور   که کند عجبت از نظرها دور
عجب کبری کند مسلمان را   عجب دیوی کند سلیمان را
دیو چون عجب داشت سجده نکرد   عجب یکسونه ای فرشته نورد
عجب ورزی پلنگ و یر شوی   سهل این عجب اگر نه کبر شوی
عجب بلعام را چو شد در پوست   سگ اصحاب کهف بهتر ازوست
باجوی عجب در ترازوی راز   هیچ باشد هزار ساله نماز
دیده ام و نیست در جهان باری   بهتر از عجب و نیستی کاری
گر نخوای که او فتی در چاه   از دلیلان جدا مشو در راه

مرشدی را علامتی افتاد در مریدان قیامتی افتاد بخصومت میان فرو بستند وز پی خصم او برون جستند
زان مریدان یکی که داناتر بفنون هنر توانا تر در تحمل ز بس تمام که بود نیجنبید از آن مقام که بود
حاضری چون ورا شکیبا دید آن زبونی از و نه زیبا دید گفت حقی که در شمار آید اینچنین روز را بکار آید
آن مریدش جواب داد که باش دل خویش و درون ما مخراش چون زنم بی اجازت او مشت کو چو سال آتش من کشت
تا کسی راسخ و امین نبود لایق صحبتی چنین نبود گر کند بر تو بی ادب انکار تو بکوش و ادب نگه میدار
چون تو با نیستی کنی پیوند در هستی بخویشتن بر بند نقش گوح خودی چو برخوانی قلمش رخ نهد بقا ثانی
هر که خواهد که کار دین سازد بادی ز دل بپرداز دها

در تجرید و ترک

بی درم باش ار سر دینت کاولین کام عاشقان اینست این ده و باغ و بچه و زن تو غول راهند و غل گردن تو
غل و غول چنین که داشته داشت چون بد بود نداشته به دل که وحدت سرای اینهاست پاک دارش که خلوت شاهست
یک یک این عجب و نخوت و پندار پرده راه تست بر می دار خود اگر بنشانی رخت که متاع بدن بسوزد رخت
این سقطها اگر بگذارد صد همه بند روان شناس خرد تو بدین همه ات بیولانی زنی بر سپهر طولانی
تن خود را ز جمله آلایش نغز و پاکیزه کن به پالایش زین طبیعت بهر که جاه تو اوست نفس بشکن که بند راه تو اوست
روی دل جز در یگانه مکن مرغ دینی هوای دانه مکن در و دیوار در شمار تو اند انجم و آسمان بکار تو اند
با تو گویا زبان مردم که بدینی چنین مشوع ملک دین را تو راست هیچ کار ملک دنیی به دیگران بگذار
جدا ازین نیستی و این هستی ازل اندر ابد زن و رستی عاشقی هم بتاب تیشه خود آتشی در فکن به بیشه خود
خرد افسار و سوزن اندر جیب چون روی در سراچه لاریب تا ترا از تو شیشه در بارست از تو تا دوست راه بسیارست

آشنایی طلب ز دینی فرد که درین بحر غوطه داند خورد تا تو داری خبر ز هستی خود میل داری به بت پرستی خود
دین بازت شد بعالم نور زان ظلمت فرو شدستی دور ره که باید بپای جان رفتن با خر و بار چون توان رفتن
تو دل خود چو ده خراب کنی که در و سنگ و خاک و آب کنی خانه را در مکن که در بندست و اندرو زر منه که زر گندست
نام زر چیست جیفه مردار کی خورد جیفه جز سگ گفتار بخت اگر نیست خواجه زر چه کند رخت اگر نیست خانه در چکند
در جهان داد بندگیش نداد که ز بند درم بحشت آزاد تو لاهوتی ای الهی کل ملک ناسوت را بنا بهل
جان خود را بتن گروه کنی دم بدم عهد از تو چکنی تا کی این سفر وا یا زری بر مان خویش را که بازی
من ده خویش بر بها کردم بفضولان ده رها کردم غبر در غار ما نمی گنجد عشوه در بار ما نمی گنجد
غار ما منزل پلنگانست

در نفی مباح خواران

نه مقام خسان و تنگانست
عار می راه فقر جست آید که ز کار درم درست آید آنکه لاف سلوک میزد و درد زر بداد و بدوست شد نامرد
هر که از دین بزرگ تر داورا آزمایش بزر کنند او را میر در صید زر میان بسته پیر صیدش بپرده آهسته
میر در غارت سرای وزیر پیر در بردن کلاه امیر باید اینجا سگی عظیم سترگ که تواند ربود میش از گرگ
نیست در علم دزدی انگشت خرد که بدان دزد زر و اپرد دنبه بره گرگ دارد و سگ پی ایشان چه میروی تو تگ
گرچه از هر دوشان شکار آید آدمی را ز هر دو عار آید تا چو ایشان در نه کی نکنی بجان قوت زندگی نکنی
بشناس از درون دار نره که دو نقشند و یک نگار رنه سگ و حیفت بی بهانه نکن عقل داری بجو در ما نان
نیم خورد سگان و بال بود بر کسی کز پی حلال بود در کند ز زین سگان کهدانی تا بسگان عشق ره دانی
نیست از سیرت چنین عادت که ز غارت گران کنی غارت دین ما کاسه ایست خون باران تو بهل یکی خون خواران

خورده درویش ضربت ایشان | چه خوری آتش و شربت ایشان
شهوت و خشم تست این سگ گرگ | خیز اگر میکنی مصاف بزرگ
دشمنان چنین ترا در پوست | نیست مغزت که میزنی در دوست
این دو خویشند باز کرده دهان | خویش بر باد ازین دو خویش بدربان
انکه باشد بداغ جوع الکلب | کی شود سیر مطمئن القلب
نیست در راه فیض او مانع | بس برنگی چرا شدی قانع
رنگ درویش و بوی در ایشان | هر دو باید چو دم زنی زیشان
رنگ زیلوست انکه بویش نیست | نقش ایوان که گفت و گویش نیست
نه زنی رنگ و بوی را چکنی | نه تهی چشم و روی را چه کنی
جان پاکی پی معانی باش | طالب نکتهای جانی باش
در تو جنسیتی بیاید هم | زانکه جنسیت علت ضم
حاضری خواهد او بدل زنده | تا بوصلش کند فروزنده
در تو شایستگی چو پیدا شد | نشوی در پیش دگر شیدا
دست لطفش خود آورد بر تو | دم بدم میوه فراخور تو
چو سزاوار این کمال شوی | خویشتن را مبین که ضال شوی
رهنماینده اوست زو در خواه | تا دلیل تو باشد اندر راه
گر بجود میتوان شدن ره راست | گفتن اهدنا الصراط چراست
تشنگان اندرین حیاض رسند | ور نه ناصبت باین ریاض رسند
عزت جوع بود حکمت و بهر | سالکان رستی بهر
این جبارند در طریق کمال | حیلت فقر و حلیت ابدال
قوت دل ز عقل و جان باشد | قوت تن ز آتش و نان باشد

در فواید جوع

خانه خالی کنی حضور دهد | تن خالی فروغ و نور دهد
علم جویی بترک سیری کن | جان طلب میکنی دلیری کن
سر خاری بخور مشو خیره | تا نگردد دلت چو تن تیره
صیقل نفس چیست کم خوردن | دشمن عقل نفس پروردن
خلق را بر نماز داشته اند | صفت روزه راز داشته اند
زان پرستی خدا را همه سال | که خورانید و خود نخورد این حال
بخوران و تو خود مخور ای مرد | که خدایی چنین توانی کرد
یاد گیر از درست معرفتان | صفت و سیرت خدا صفتان
بهتر از جوع بر دلیلی نیست | بجز این آتش خلیلی نیست
آتشی کو بهار و لاله دهد | ترک این سفره و نواله دهد

گر بر آن ملک آرزوست ز جوع | نرسی جز بپای مردی جوع
معده خالی بود دیو نماید | چو شکم پر شود نکو زاید
سینه پر نور معده پر آزو | جز نباشی که برخیزد بوق
رای روشن شود ز کم خوردن | بهر خوردن چراست غم خوردن
عود و چنگ جهان چو بر سازند | از درون تهی خوش آوازند
پر شکم شد فرو رباب شکست | تیره گردید خاک و آب بشکست
خر ز پر خوردن و بلادت ذات | می خورد چوب منکر الاصوات
چه وا زانکس که جان دارد | مخورش نیز گفت زبان دارد
کانچ از خون و گوشت روید رست | چون بگیرد کسش نداند شست
ور شکم پر شود بخار کند | بر دماغ دل تو کار کند
بجز این چون نماند ربانی | خاک خوردن به از چنین نانی
بگریزد فرشته از سر تو | غول و دیو اندر آید از در تو
تن توانا است جان ضعیف شود | جان شناور چون نحیف شود
این زر آزو دو سر بود پیوست | که چو این سر آمد آن شد پست
زین خورشها تهی شکم بهتر | ور حلال است نیز کم بهتر
آز را لقمه هم شکم نایی | لقمه یابی ولیک کم یابی
چند و چند آخر از گرانی جبه | جهد کن تا در آن میان خیزی
تو نه از بهر خوردن آمده | کز پی کار کردن آمده
هر چه مستت کند شراب تو اوست | وانچه بیخویشت کند خواب تو اوست
نان اگر پر خوری کند مستی | کم خوری خواجه از بلا رستی
دل چرا میل آن طعام کند | که حلال ترا حرام کند
گندم و گوشت خون شود در تن | خون منی گردد و منی روغن
آتش شهوت اندر آن افتد | فتنه در میان زان افتد
روزه دار و بدیگری بخوران | نه مخور روز و شب شکم بدران
تو ز آسیب روزه ماهی | برکشی هر دم از جگر آهی
عارفان ماه خویش سال کنند | روزه گیرند و شب وصال کنند
تا نبیند روی وصل بکام | نگشا زاو صال نیست حرام
انکه از پیش کرد کار خورد | با تو چون هر شبی دو بار خورد
تو که هم شام و هم سحور خوری | ره بآن روزها چگونه بری
با چنان خوردن و چنان ارزاق | کی بری رخت روح بر عیوق
بس که شبهای و لب بجنبانی | روزها تند های ابنانی
عاشقان را بروز در شب قدر | شود از فیض نور رخ چو بدر

تو بروزی هلال عید شوی / ور بماهی رسد قدید شوی
تو شکم بوده ازانی سست / جان و دل باش تا که باشی چست
هر که زورش بفربهی باشد / چو شکم شد تهی تهی باشد
جگر و دل درست کن بیقین / جگر شیر مردی و دل دین
تو ز کم خوردن و ز کم خوابی / یابی ار زانکه دولتی یابی

در فضیلت سحر

عزم ناخفتن ار تو مستی کن / نص یا ایها المزمل بس
شود از آب چشم و بیداری / بر زبان چشمه سخن جاری
خواب را گفته اند برادر مرگ / چو بخسبی نه می زنی در مرگ
چشم شب زنده دار بیند نور / خفته زین راز دور باشد دور
خواب خون در بدن فسرده کند / زنده کار از زبک مرده کند
جز شب تیره نیست در ظلمات / که در و یافتند آب حیات
نشود آب زندگی ریزان / مگر از دیده سحر خیزان
شب ما تیره و دراز بود / کار ما گریه و نیاز بود
گر حریفی شبی بروز آور / رخ در آن یار دلفروز آور
ورنه هم عود ما بر آتش کن / شب ما ناخوشست شب خوش کن
آنکه را جسته خریدار است / تو چه خسبی چه دوست بیدار است
دوست بیدار و دشمن اندر خواب / فرصت اینست فرصتی دریاب
مکند این حواس جسمانی / دشمن این دوستان که میدانی
خیز و در خواب کن مر اینها را / باز کن دیده دور بینا را
تو در آن کوش از خرید اری / زنی جز بنور بیداری
گنج گیران بکنج روح رسند / شب نشینان در فتوح رسند
دین جان شب نشین راز / از در غفلت و فکر حضور

در خاصیت عزلت

خوب رویان چو رخ نمی پوشند / عاشقان در طلب نمی کوشند
یافت عنقا بعزلت و دوری / قاف تا قاف نام مشهوری
هر کرا عزلت اختیار نکرد / دست با دوست در کنار نکرد
خنک آنکس که او برید از خلق / دامن وردی در کشید از خلق
کار اگر با خدات خواهد بود / این تعلق بلات خواهد بود
طفل معنی بکام پرورده / نشود جز درین پس پرده
آن جنان رو بعزلت آی درون / کز غلامی سخن نگوید پس
کودک آزاده و ریسمان در حلق / کیست تنها نشین و دل با خلق

دل مخوان ای پسر که دولابی / آنکه در جاه خلق گول بود
ریسمانیست سست صورت جاه / تو بدین ریسمان مرو در چاه
چو بخلوت روی مبر با خویش / فکر اسباب صورت از کم و بیش
چو نبی دور شد ز بیع و شری / کنج عزلت گزید و غار حری
عزلت عار بود و عزت شهر / منتج عیش عمر و عشرت دهر
ماه یک شب که در برو بستند / مردم او را ز بامها جستند
خود ز عزلت زبان ببند کی / گر خموشیت سود عزلت بس

در صفت صمت

ز خموشی رسیده اند و زبیر / زکریا و مریم اندر دیر
از پس نا امیدی و انکار / این بیحیی و آن بعیسی حنا
نه صدف نیز ازین دهن بستن / شد بدر و بگوهر آبستن
غنچه کو در کشید زبان سه روز / هم بر آید گلی جهان افروز
گرچه پرسند و کم جواب دهد / نفس بوی مشک ناب دهد
راه مردان بجود فردی نیست / در جهان بهتر از خموشی نیست
آنکه در شأنش این چهار آیت / آمد او بود در نهایت
جامع این چهار شد خلوت / زان بدین اعتبار شد خلوت
تا نمیری باین چهار از خود / بر نیاری دمی و دمار از خود
خلوت تو دگر گور مرده بود / زنده در گور نیک سرد بود
هر کرا این چهار باشد ورد / دیو حیلت گرش نگردد گرد
نفس چون رخ باین چهار آرد / شاخ معنیش زهد بار آرد
زهد آن باشد ای سعادت جوی / کز متاع جهان بتابی روی

[illegible] زهد

روی در فضل بی نیازی کن / پشت بر فضله مجازی کن
بر فرازی ز فقر صرف درفش / زان تو چه کلاه سازی و کفش
بنود چون ز زهد گیری رنگ / حاجت با یقین و خلوت تنگ
هر که او زهد را حصار کند / تیر شیطان بر او چه کار کند
زهد چون قلعه ایست پاس ترا / قفصی آهنین حواس ترا
خلوت از بهر آن پسند آید / که حواس تنت به بند آید
چون شد از زهد گردنت باریک / نیست محتاج خلوت تاریک
خویشتن را ازین و آن باز آر / پس همی گیر چله در بازار
حاضر وقت باش و غایب غیر / تا توانی باستقامت سیر
چون نهادی کلاه خرسندی / بر در بند کی کمر بندی

صورت تن روان اهل گرفت / کار دینی هر آنکه سهل گرفت / زهد فرضست و زهد فضل بدان / ترک دنیی بدین دو زهد توان

زهد فرض از حرام بر گشتن / زهد فضل از حلال بگذشتن / چونک امروز خود حلالی نیست / دومین زهد خود خیالی نیست

زاهدی جز حلال کم نخوری / ور بود کان هم نخوری / هر کرا زهد پرده دار شود / محرم وحی کردگار شود

زاهدی ترک مال و جاه بود / ترک چون پر شود کلاه بود / گر همی خواهی این کلاه بلند / کمر بندگی و طاعت بند

هر که او راست دید و زرق نکرد / این کله را ز تاج فرق نکرد / وآن دلی کو بزهد رام شود / بعبادت رسد تمام شود

تا بچهل سال علم و طاعت ورز / تا شوی صاحب استطاعت وارز

در عبادات

بعد از ان در طواف حق گردی / باز دان حال خویش نیکوی / که بزرگینه حج مردانیست / عمره اولیای دردانیست

بخضوع تن و دل ساکن / روزه دار و نماز کن لیکن / همچنان بینی که تا بگور / دست از عقد آن نگردد عور

صورت هر یکی ز پنج ارکان / بجز این شش تو دین میان / هر یکی معنیی دگر دارد / داند آنکو ز دین خبر دارد

شستن دست و پای و روی و دهان / طهر و پاکیست از متاع جهان / مسح سر گر بس سر اندازی / حب دنیی و سوی دین تازی

چونک شرکی نماند و شنگی / در ضمیر تو روی کن یکی / حرب کاهیست صورت محراب / کشتن دیو فتنه را دریاب

جز یک قبله زان نگاهست / که بغیر از یکی الهست نیست / ورنه آنک از جهت برون باشد / پیش دیوار خانه چون باشد

چیست تکبیر از زبان گفتن / چار تکبیر بر جهان گفتن / بستن دست و ایستادن راست / صورت شکر و استقامت خاست

پست اندر رکوع اگر دانی / هم سپاسی ز روح یزدانی / در تشهد نشستنت بدرست / شکر این قوت نباتی تست

با تو پوشیم سجدهای نماز / از ازل آب کو بیدار / بهر هر خواب و بهر هر خوردی / دست بر دامن ... کردی

گر تو خواهی از آفت آن گرد / ز آب توحید غسل باید کرد / دل بمیرد از آنچ داری دوست / تا بدین آب شسته باشی دست

پاک باز آن وضو چنین باید / بنماز تو چنین سر افرازند / ملک داری زکات مال بده / ور نداری ز حول و حال بده

دست یاری بود زکوات از دست / پای مردی زکوات پای ... / جای دادن زکات جای بود / خیر گفتن ز قول ورای بود

سر غسل و زکوة و حج و نماز / یک بیک را اگر بگویی باز / همه اسباب طهر و پاکی تست / کار از جان و جسم خاکی تست

سالها کرده بلیس ورزش / تا شوی در جهان تمام ارزش / تو نورزی نماز بی چینه / چون کدا و نسا ز آدینه

گر نمازی ادا کنی در حال / چیست حاجت بخواهی از زر و مال / بنده بی غرض پرست اورا / که بیاری چنین بدست اورا

گنج را لازمست مهری خاص / مهر این گنج نیست جز اخلاص

در اخلاص

بر ریا روی در خدای مکن / پیش یزدان بزرق جای مکن / هر نمازی و طاعتی که ریاست / بوریایی بنیر زد ار بریاست

دگری خواه باش و خواه مباش / خصم چون دید کو گواه مباش / کرده خویش را منه سنگی / واندر و از ریا مهل رنگی

بر تو زیبا نمود کرده تو / چو ندیدی که چیست پرده تو / انگه یاقوت گفته ییناست / مفروشش چو مشتری پیداست

بر تو پوشیده خرده چندست / که از ان جمله کار در بندست / زان غلطها که رفته پیدا هست / بنرد دیو فتنه در جاهست

طاعت خود ز چشم غیر بپوش / زان مکن یاد و در فزودن کوش / چون بطاعت نگه کنی گنهست / عاشق خویش بین چه مرد رهست

غیر در دل جهل که راه کند / که چو ایزد در و نگاه کند / اگر از دیگری اثر یابد / روی صلح از دل تو بر تابد

نیست اخلاص جز خدا دیدن / کردن کار و کار نادیدن / چون شد اخلاص را نشانه پدید / نور صدق آمد از میانه پدید

هر چه در کون و در مکان بیند / ز ازل قدرتی در ان بیند / چو بحق جمله را حوالت کرد / نفس غیر او اقالت کرد

از خود و دیگری خلاص شود / در ره از بندگان خاص شود / هر کسی مرد این مشاهده نیست / شکر این فتح جز بجان غنیست

انکه خود را بدین نبرد ز ند / لاف هل من مزید در ندزند / طاعتی کز ریا نهی بنیاد / پیش او جمله باد باشد باد

تا هر موییت از ریا بتیست

در مذمت ریا و رعونت و اهل آن

هرچه گویی تو محض زرقیست

سخنی کز سر معامله نیست   عقل را اندرو مجامله نیست
بی رعونت قدم نخواهی زد   بی ریا هیچ دم نخواهی زد

در برون نماز کردن تو   وآن دعا دراز کردن تو
پیش بیگانه شب نخفتن دیر   روز بر سفره نان نخوردن سیر

گاهی از چل تنان خبر گفتن   گاه از ابدال قصه برگفتن
چیست این جمله جز که زرق و ریاست   راست رو راست گر ز بهر خداست

هیچ دانی که کیستند ابدال   گر ندانی چرا نمیری لال
مرد غیب از کجا تواند دید   آنکه عیب و بجا تواند دید

به ز ابدال بوده باشی تو   زانکه ابدال می تراشی تو
دیو تست آنکه دیده از دور   چه کنی دیو خویش را مشهور

تو که گاهی ز رشته نشناسی   دیو نیز از فرشته نشناسی
گر بگویی که چیست در دستم   بر بپیچم سر از تو تا هستم

بر چنین آتشی چه دود کنی   بگریز از میان که سود کنی
بر سر راه پادشاه و امیر   می نهی دام و دانه از تزویر

بنشینی خود و دو بازاری   علما را ز خود بیازاری
بر زمین طعنه کین گرفتارست   بر فلک بنده کان نکوکارست

اختر چرخ چیست مجبوری   عنصر و طبع چیست جز دوری
تاجر از سود و از زیان گوید   کاتب از خط و از بیان گوید

وزرا رای نیک و قربت شاه   امرا شوکت و صلاح سپاه
پیر سالوس را بپرسیدم   گفت من بارها خدا دیدم

آتشم در فتاد از آن نادان   گفتم ای دل تو نیک تر وادان
اینکه پیغمبرست باری دید   وانکه موسیست نور و ناری دید

مردکی روز و شب چو خر بچرا   از دو مرسل ز یاد تست چرا
دعوی این با آن چه می ماند   نحن تن بجان چه می ماند

هر که حالی بخویشتن بندد   که نداند بخویشتن خندد
بنگر مرز بر خود ز هر نا   گر امام دهی شوی یا شهر

تا بچند از مقام رابعه لاف   ای کم از زن ز نخ مزن بگزاف
او زنی بود و گوی مردان برد   هر کسی آن عمل که کرد آن برد

گفت بگذار گر دمی باید   در غم عشق مردمی باید
بنه خیز و رخ بطاعت کن   زانچه او میدهد قناعت کن

چیست این کید و شید و حیلت و دها   تا دو نان برکنی ز خاله دو
گرچه چون مار پیر میگردی   همچنان گرد میر می گردی

پیش و آلی و لی چکار کند   باشه چون پشه را شکار کند
اعتماد تو بر چماق امیر   بیش بینم که بر خدای کبیر

شیخ کو از امیر گیرد پشت   زخم ترسش سبک آورد مشت
تیغ درویش تیغ یزدانست   تیغ یزدان بشحنه ارزانیست

نفس کولست سر براهش کن   کل فضولست بی کلاهش کن
تا عصای تو اژدها نشود   بدعای تو کس رها نشود

درع کز دست بی کنه افتد   سر قیصر چنان براه افتد
آنکه عون خدای رایت اوست   علم شاه در حمایت اوست

آه ازین ابلهان دیو پرست   همه از جام دیو ساری مست
گرچه داری تو راز خویش نهفت   چو بدانا رسد بخواهد گفت

آنکه خود را خموش میدارد   گوشهٔ عرصه گوش میدارد
گر کسی دیگر آن غلط بگذاشت   عاقل آزانکه نداند داشت

تا تو ریش و سری چو ما باشی   جان و دل گر دهی جدا باشی
گرگ بر دشت و شیر در بیشه   همه سم جرفتند و هم بیشه

نه تو دینار داری و من دانگ   رخ من چرا برابری بانگ
دو الف یک جهت به بی نقطی   این سقط چون فنه آن سری سقطی

تو درم بر سر درم بسته   ما برخ راه پیش و کم بسته
تو ندانسته سال و مه بجز وزن   ما بدانسته روز و شب خاموش

ما بکم کردن نشان قدم   تو بنقاشی رواق و حرم
اینک داری تو ما گذاشته ایم   زانچه ورزی تو ما داشته ایم

تو بریش و بجبه معتبری   گر این ریش و املی چه بری
زان چنین در بلا و در بندی   که بتقدیر حق نه خرسندی

آن بقرب ملوک رای کند

در توکل

که توکل نه بر خدای کند

یاری از غیر حق نه از دینست   حق ایاک نستعین اینست
گر تو این نکته را نمی دانی   هر دم الحمد را چه میخوانی

هرچه او داد غایت آن باشد   شکر میکن کفایت آن باشد
عاشق دوست یاد نان نکند   گر چنین دوست کس زیان نکند

چون توکل کنی مگوی از غیر   رخ در و کن بتاب روی از غیر
آنکه ز اسباب در غرور افتد   ز توکل عظیم دور افتد

این نفس کش فرو کشید نفست اگر از سینه بر نیاری نفست
چه نهی قوت پنج مایه بول چون ندانی که چیست فردا حال
کار خود را به پهن و کور مباش از برای ذخیره موز مباش
تا کی این ریش و رخ طرازیدن با میر و شاه نازیدن
هرچه روی از خدا بگرداند بت بود عارف این سخن داند
بت پرستی مکن که دین برود آن نیاید بدست و این برود
چون تو شاه و گدا اگر رایی بجز این یک خدا خدایی نیست
تا نمیرد امیرت ای نامرد در خدا روی چون توانی کرد
عالم پادشاه و شیخ و وزیر زند بر نشانه ما تیرها
گر تطر یکی درست باد شاه محتاج تر ز تست باو
زانکه قدیم باشد و فرد خلق و روزی بدید داند کرد
گر توانا است هرچه خواهی هست ور توانایش نیست خود مپرست
توبه زین رفتن و از این گفتار ور چنین کرد و گفت استغفار
ز تصرف مباش سرگردان بتوکل پناه چون مردان
با عتاب الشمال و شور مکن سر او پیش غیر عور مکن
بکشی سرپسنده کی باشد نکشی بار بنده کی باشد
خواجگی سربسر جمال و خوشیست بندگی ابتهال و بارکشیست
تو چه دانی که سودت اندر چیست نیکی و نیک بودت اندر چیست
گرچه در دست زخشم و کینهٔ اوست نه دوا نیز تا ز خزینهٔ اوست
همه کس رنج بکار خویش برد بار باید که بار خویش برد
تکیه بر خنجر و سپاه مکن جز باز در کس پناه مکن
یار تست او بس بهرچه درمانی این سخن بشنو ار مسلمانی
جز توکل مبر براه دلیل زهد ابت رفیق جوی و خلیل
ز طهارت سلاح و مرکب ساز خود و جوشن ز طاعت و ز نماز
هیکل از عصمت و کمر ز وفا مشعل و شمع و روشنی ز صفا
دورباشی ز آیت الکرسی پیش خود می دوان چه می ترسی
می فرست از برای حاجت خاص نامهٔ صدق و قاصد اخلاص
امل این داوری صبور آنند وآن دگر عاجزان و دور آنند
سر تسلیمشان فرو رفته ذوق معنی بجان فرو رفته

در صبر و تسلیم

زهرهٔ از بلا ملاک شوند بیلا از گناه پاک شوند
تو هم از عاشقی بلاکش باش چو بلا ز دوست با بلا خوش باش

هرکرا آشنای خود سازد بیلای خودش دراندازد
این همه رنگ آزمایش تست محنت آیینه نمایش تست
تا ببیند که چیست مایهٔ تو در محبت کجاست پایهٔ تو
چه شکایت کنی ز مردن طفل کار ناکرده جان سپردن طفل
حکمتی باشد اندر آن ناچار زانکه دانا بعدل سازد کار
حد عمر از قسم بیرون نیست آدمی از سه قسم بیرون نیست
کودکی و جوانی و پیری چون ازین بگذری فروگیری
ساخت یزدان بصنع خود دو سرای واندر آن کرده نیک و بد را جای
جان پیران پس از جدایی تن هر یکی راست منزلی روشن
که جز آنجا که سفر نکند چو بدانجا رسد گذر نکند
همچنین روح هر جوانی نیز منزلی دارد و مکانی نیز
تا غمی دردمی نپیوندد این یکی گرید آن یکی خندد
طفل را نیز همچو پیر و جوان چو سر آید بحکم غیب زمان
پیر دستگر دیگر سالی تا نباشد مقام از او خالی
کار صنع اینچنین بکام شود پادشاهی چنین تمام شود
بر چنین سلطنت مزیدی نیست جای فریاد و من یزیدی نیست
دل برین دختر و پسر چه نهی تن در آشوب و درد سر چه نهی
چه کنی اعتماد بر فرزند چون ندانی چه عمر دارد و چند
پادشاه از غلام خود درگذشت چه نهی بر وقوف او انگشت
تو توانی تو کین نمی داری گر گذشت از بهشت او داند
شیر خوب و زشت او داند باغبانی تو مزد خود بستان
گر گذشت از بهشت او داند سعی کن در عمارت بستان
مالک ار باغ را خراب کند باغبان کیست کین حساب کند
گفت کامی بران ور آنکه نشو بتو کی گفت مرد قاضی شو
هر دو کون ور حکم اوست زانچه کنیم کراست بیرون شو
تو چه دانی که مزد طفل از چیست وانکه روزی دهد بطفلان کیست
شیر ازین رنگی پستان که برآرد بدانش و دستان
او دهد طفل و او ستاند باز کس نداند حقیقت این راز
هرکرا از فراق فرزندی اندرین خانه سوخته بکند
شرم دارد در آن جهان جبار که بسوزاندش بدوزخ و نار
از برای پدر شفاعت طفل این چنین باشد و بصاعت طفل
دشمنان از بلا نفور شوند تا شکایت کنند و دور شوند

زکه نالی کزوت خواهد داد … هم بدو نال و هرچه باداباد … خاص را در بلا بدان سوزد … تا دل عام را بیاموزد

گاه ادب بنده کی چگونه بود … چیست کین درد را نمونه بود … ز بلا میشود دو راه پدید … صورت طاعت و گناه پدید

عارف اندر بلاش پند و بند … لذتی کز نبات خیزد و قند … ز نشاط بلا برقص آید … گر نه در بند کیش نقص آید

نیست پوشیده زانکه زان نور … لیکن از عدل تا نباشد دور … بر تو نیک و بد استوار کند … تا بفعل تو با تو کار کند

گر نه راضی شوی بداده او … بسته گردد در گشاده او

در خورسندی و رضا

چند بمفلسان آواره … جامه و جان پاره پاره … غم هستی ز دل بدر کرده … یکی سوی خود نظر کرده

دلشان هم شکسته هم خندان … ز زبان لب گرفته در دندان … لب ایشان بمهر خاموشی … بر زبان برده سخن پوشی

آنکه پنهان کند حکایت دوست … بحجی چون کند شکایت دوست … راز او راز خود چو می پوشند … چون بمشهور گردنش کوشند

همه گردن نهاده اند بحکم … لب گشاده بسته صم بکم … در دل آتش فکنده چون لاله … غنچه وش دم ببسته از ناله

سینه پر درد و رخ در آن وادی … بسته بر دوش زاد بی زادی … زهر نوشان بی ترش رویی … تلخ عیشان بی تبه خویی

تنشان را چه راحت و چه گزند … دلشان را چه جام زهر و چه قند … بدل زنده و تن مرده … رخت در کوچه ابد برده

دل خوشند ارچه در گداز استند … تا مبادا که درد باز ستند … در خرابی چو گنج پوشیده … جام صد درد و رنج نوشیده

گر بلایی رسد ز عالم خشم … بر بلایی دگر نهند دو چشم … کشته راضی برجم و کشتن صلب … خرم و شاد و مطمئن القلب

دل خود را بداغ کل لسان … کرده مشغول ازین فسون و فسان … پیش او زهر او خروش گرست … پای این فغان و جوش کراست

هر که آهنگ این بیان کرده … هیبتش قفل بر دهان کرده … گرچه باشند در حضور بار … راه و رسم ادب نگه میدار

سخن اینجا براز باید گفت … کان نه بینی که باز شاید گفت

در خطر مخلصان و نازکی ادب و آزمایش حق

مخلصانی که در مراقبتند … در هراس خلاف عاقبتند … لیکن خشم او نداند کس … مخلصانراست این هدایت و بس

هر کرا میکشد بخنجر خشم … اول او را زبان ببندد و چشم … روی مجرم ببوسد او بوفا … تیغ قهرش در او رود ز قفا

با تف خشم او چه کوه و چه تین … با عتابش چه آسمان چه زمین … تا ز خشمش بجاست یک ذره … نتوان شد بعدل خود غره

چونکه با نیستی شدی دمساز … گر از آن نیستی به بینی باز … زان نظر در کشاکشت انداز … خشم گیرد بجاست اندازد

روز صلحت بدست مدح دهد … شب خشمت بتیغ قدح دهد … آنکه مدح تو گفت مجبور است … وانکه هجو تو کرد معذور است

گر ستایش کنند شاد مشو … ور نکوهند از آن بباد مشو … تو چه دانی که آزمایش اوست … غیر گوید ولی نمایش اوست

حس او را لطیفها باشد … در دا و را وظیفه ها باشد … زین دو وزن تو باز خواهد جست … تا به بیند که محکمی یا سست

تا ترا مدح دیگری ثابت … از طبیعت هنوز پر باقیست … عارفی کو نه از هوا شنود … این دو قول از یکی نوا شنود

بر کنار از دست ایشان را … جمع کن خاطر پریشان را … با کسی کو ازین نشان بود … هیچ دانی ترا چه جان بود

گردن کار و کار نادیدن … جز رخ آن نگار نادیدن … یا در آن زلف پیچ پیچ ببین … یا نظر ما به بند و هیچ مبین

هر آنرا که دوست داری نام … نه بهنگامه و نه بی هنگام … التفاتش چو در تو چشم کند … گر بگویی بغیر خشم کند

روز گفتن ببین و جای نیاز … مرد بشناس و پس بگوی این راز … عهد آن یار اگر شکسته شود … در اسرار بر تو بسته شود

سخن او مگوی جز با اهل … سر احمد مگوی با بوجهل … راز او گوش دار و فاش مکن … قیمت این گهر بلاش مکن

سر [illegible] بشنود در [illegible] … دل سبک میشود تو سنگی باش … لب ازین گفتنی ببایدِ دوخت … ورنه منصور وار باید سوخت

نقد این کوه مست ناسفته … چه بماند چو این شود گفته … اوحدی غم چو ناگزیر تو شد … عشق آن چهره در ضمیر تو شد

یار نازک دلست بار تن بر … در میان آر و بر کنار تن بر … گر براند برو چه درمانست … ور بخواند بیا که فرمانست

گر ز روی ادب نهٔ بدبخت   به از آن کز غضب دهی تخت   غضب او نهد بآید و نرم   تا ز آزارش افتی از آزرم

اگر از غیر او چشاند نوش   مستان و بقول من کوش   کز زاغیرتش چو قهر کند   دگر آن نوش بر تو زهر کند

که بود کز غضب کند شاهیت   بر دار تخت باز در چاهیت   غضبش را بدان و ز آن بهراس   ادبش را به بین بدار سپاس

اعتبارت کند بهر بویی   باز گرداندت بهر رویی   هیچ شمع از غمت بسوزاند   که کشد گاه و بر فروزاند

که سرت را بگاز برگیرد   گاه پروانه بر سرت میرد   که بنام خودت نگار کند   گاهت از ریسمان بدار کند

گاه با شاهد همنشین کندت   گاه با شاهدان قرین کندت   که به بالین مردگان باشی   گاه پیش فسردگان باشی

گاه خندی ولی ز بیزاری   گاه گریی ولی بصد زاری   که سرافراز و گاه پست شوی   گاه ناچیز و گاه هست شوی

گاه لافی زنی ز سربازی   گاه نقدی که هست در بازی   گاه در آتش او فتی در آب   گاه در بزم و گاه در محراب

گاه در آتش او فتی که آب   گاه در بزم و گاه در محراب   گاه زهرت دهند و گاهی نوش   که سخن ور شوی و که خاموش

چو به بیند که هیچ دم نزنی   و اندر آن سوز و گریه کم نزنی   نخوری هیچ و فیض رزانی   خودنخسبی و خفته خیزانی

گاه در پرده چو مستوران   که بر افکنی پرده از دوران   گاهی از سوز سینه در دبلی   که ز خاصان قایم اللیلی

که مصفا کنی تن تیره   گاه پنهان کنی سر خیره   سال و مه سودت از زیان باشد   دایمت خرقه در میان باشد

عادتت کم زنی و بی‌خبری   روشت بخشش و کم ریزی   در تو هر نقش را پدید آیی   منتشر لطف و کبریایی

مؤمنان را ببین و آیین فرد   گاه از آن خانه سوزی مرد   سینه پرسوز و گنج آئینه تنگ   دین پر گریه و گناهی نه

بشناسد که در رو و در پستی   نکند در نمودنت پستی   از چپ و راست عشق در تازد   خانهٔ عشق را براندازد

پرده از روی کار برگیرد   دل طریقی دگر ز سر گیرد   بر تو آن علمها و بال شود   علت نیز پای مال شود

بصفت جوهری دگر گردی   مس نماند تمام زر گردی   غیرت او بشیب و شوی از تو   نهلد در وجود بوی از تو

چو ترا از تویی کند فانی   برساند بشارت ثانی   جنبش اینجا نماند و رفتار   سخن اینجا نماند و گفتار

نه تو آن حال باز دانی گفت   زخود آن بیخودی توانی رفت   نه کسی تاب دیدنت دارد   نه کس آوا شنیدنت یارد

هر که روی تو دید مست شود   وانکه بویت شنید مست شود   بر زمین بگذری سما گردد   در مگس بنگری هما گردد

متصل گردد این اثر در ذات   هیچ تأثیر مهر در ذرات   بخلافت رسی زرنگ تراش   در زمان و زمین و خشک و ترش

عشق زاید ز استقامت تو   علم روحانی از علامت تو   صاحب امر و اختیار شوی   گاه پنهان که آشکار شوی

در شکر باری تعالی

یاد کن شکر با شکیبایی   تا بزینت رسی و زیبایی

شکر کن تا شکر مذاق شوی   یاد کفران مکن که عاق شوی   نعمش را سپاس داری کن   زو فزونی بخواه و زاری کن

هم بهین شکر اگر نگوتی تو   کی شراب مزید نوشی تو   دل کند شکر استطاعت او   جان کند شکر علم و طاعت او

ز دل و جان چو شکر گردد راست   بزبان عذر آن بباید خواست   شکر این نعمت و نوال آن کرد   که بداند که شکر نتوان کرد

گر بشکرش در قبول زنی   دست در دامن رسول زنی   دیگر از لوای شکری هست   خواجه دار دلوای حمد بدست

آنکه شد چشم او بنعم باز   جان او برکشد بحمد آواز   وانکه از نعمتش گذر نکند   جز بشکری زبان بدر نکند

خویشتن را متابع او ساز   کو ترا بشنواند این آواز   گر شود خاطرت خطاب شنو   بشنود هر زمان خطابی نو

وین خطابت نیاید اندر گوش   تا نجوئی بمصطفا دل و هوش   لیک او گر بدانی بازش   راه یابی بکار خانهٔ راز

در شناس است این سخن را روی   نشناسی مرا آنچه خواهی گوی   سر بهر بست سر این پاکان   از برای ضمیر دراکان

دیو را نیست تاختن بر گول   که از و دور نیست جز بغول   پای داشتدگان به بند آرد   دل احرار در کمند آرد

ازدم و دام این نهنگ خلاص / جز بتوفیق نیست یا اخلاص / کوش تا بحضور دل زوی / تا زکردار خود خجل زوی

عقل دل را بعلم بنگارد / علم جان را بر آسمان آرد

در عقل و جان

پیش ازین آدمی و این آدم / دیو بود و فرشته در عالم / چو رسید آدمی زعالم جود / عرش را فرشته کرد سجود

بار و انشس ملک چو بنگری / پیش دیدش گر رخ بینی / هر چه جمع فرشته و ملک اند / از قواها انجم و فلک اند

چون کنند از محل خویش نزول / شکلها در کنند قبول / اصل جنی زنار بود و هوا / بر فلک زان زفت و نیست روا

خاک آدم بدید و سجده نبرد / دید کاتش بخاک خواهد مرد / خاک او را بدید و آتش خود / نور او را یکی ندید از صد

سر او زان قفای لعنت خورد / که قفا را از روی فرق نکرد / تو بنفس نفیس و عقل زکی / از شمار فرشته و ملکی

غضبت آتش است و شهوت باد / وین دو دیو چنین [illegible] / نیست تن را مهار در بینی / جز خرد در دماغ اگر بینی

عقل بر ناخوشی کشید و خو / تا جدا گشت روح از جنی / نامهایی که ز آسمان آمد / همه بر نام عقل و جان آمد

جز خرد مرد آن جواب نبود / غیر ازو لایق جواب نبود / تن در بند است و روح [illegible] / عقل مر هر دو را نگارنده

جامه کون را علم عقلست / روح لوح آمد و قلم عقلست / تن و جان را بدست عقل سپار / پای بیگانه در میانه میار

علم بیرون ده کالت را / عقل اجابت کند سوالت را / چون ترا زین جهان گریز نیست / بهتر از عقل دستگیری نیست

ای تو آینه عقل بیننده / آفرین کن بر آفریننده / کو بدید آورد ز آب و ز خاک / صورت نازنین و سیرت پاک

قالبت را که هست پرده روح / آلت روح دان و کرده روح / کرده اوست نازنین زانست / از جنانیت اینچنین زانست

روح چندین فرشته درگاه / تو بخوابی و جمله بیدارند / تا تو بازار خویش تیز کنی / آمد و رفت و خفت و خیز کنی

زان عمل ساعتی نیاسایند / تو بغفسایی و نغز سایند / هر کجا عقل و جان تواند بود / تن کجا در میان تواند بود

در عروقی بدین صفت باریک / مخرجی تنگ و مدخلی تاریک / کیست جز جان که کار داند کرد / صنع خویش آشکار داند کرد

بی جان رو که کارکن جانست / تن بجان زنده فرمانست / چون سپاه تو بار بربندد / عقل راه شمار بربندد

گر مجرد بود فرشته تو / زرسد آفتی بکشته تو / عقل شمعست و علم بیداری / نقش خوابست و هوس شب تاری

عقل را همچو دل نداند کس / روح را دل نکو شناسد و بس / دل باقی محل نور خداست / دل فانی ازین محله جداست

اندران پرده بار دل داند / بی دل رو که کار دل داند

در بیان معنی دل

عرش رحمان دلست اگر دانی / دل باقی نه این دل فانی / دل باقی محل نور خداست / دل فانی ازین محله جداست

اگر این دل لبک دمی نخورد / بر چنان دل فرشته رشک برد / چون شنید آنچه دل گفت خدای / در میان دل ار ندارد جای

ز آسمان گر بیفتی اندر خاک / به از آن کت بیفکند دل پاک / هر که دل دارد این دلیلش بس / خود رسولست و این دلیلش بس

دل که سیمرغ را شکار کند / چرخ زالش چگونه خوار کند / شاه دل که نامش ایمانست / در پس هفت پرده پنهانست

دل ز معنی کند طرب سازی / تو به ستار و سر چه می نازی / راه تحقیق را دلیلست او / آتش عشق را خلیلست او

دل بطفلی سخن سرای آمد / دل چو عیسی بر خدای آمد / لیس فی جبتی بیان دلست / لی مع الله وقت از آن دلست

سر دلست آنکه گفت سبحانی / جان نیارست گفت تا دانی / جان که بر پای قید تن دارد / بچه یارای این سخن دارد

فیض یزدان ز دل پدید شود / دل ندیدند فیض دین نشد / دل نداری ز جان چه کار آید / جان بی دل چه در شمار آید

از تن و جان خود جدایی کن / دل بدست آور و خدایی کن / حافظ راز و محرم پرده است / دل از آن رو که خانه پرور دست

با علی عشق و دل چو یار بود / در چنین فتحها دلاور بود / در خیبر بدست نتوان کند / دل تواند دل اندرین [illegible]

نیست جز دل عصای این بینش / که کند خاک مرده را [illegible] / حالت و حیلت دل اند اینها / دل طلب کن که حاصل اند اینها

جانه چو پروانه گشت شمع دلست　تن پریشان محل جمع دلست
قفل کن تن ز دل داند کرد　صدف دل قبول داند کرد
از تنت هر دمی بیازارست　دل شب و روز بر در یارست
با تو دل را تعلق بکری　بانی نسبت ابا بکری
دل بغیر از حضور نپذیرد　بی حضورش کنی فرو میرد
آن دلی کز ملک بتنگ آید　نه عجب کش ز دیو ننگ آید
نقش بر دل مکن که آینست او　کل عالم که آفتابست او
در دل هر که جز الله بود　گر فرشتست غول راه بود
دل داستن جای ایمانست　جای جای اسلام قالب جانست
گر نه دل مقدمش قبول کند　نور ایمان کجا نزول کند
سر ایمان که هیچ در هیچست　گر نه تصدیق دل بود هیچست
نظر دل چو بر کمال بود　عشق داند و عشق حال بود
عشق و دل را یکی اختیار بود　عقل و جان زادوی حصار بود

در معنی عشق

زاستان عقل پیشتر زود　عشق خود زاستانه بدر زود
بال چیست عشق دیوانه　بند جان کیست عقل فرزانه
عشق دیوانه را چو برخواند　عقل فرزانه را بدر ماند
هر که عاشق نشد تمام نخفت　وانکه در عشق نخفت خام بخفت
حرف عشق شو که یار اینست　در پی عشق رو که کار اینست
عقل ورزی ز کار سر د نشوی　عشق ورز ای پسر که مرد شوی
میل صورت بشهوتست و هوس　میل معنی بعشق باشد و بس
عقل شمعیست اندرین خانه　مرده در پای عشق دیوانه
عشق خواند ترا بعالم محو　عقل گوید ز فقه و منطق و نحو
سینه را عشق چاک داند کرد　نفس را عشق پاک داند کرد
تبش نور کبریا عشقست　آتش نور کبریا عشقست
عشق برقیست کایم سوزند　وز تمامی تمام سوزند
تا ز هستیت شمه بر جاست　نتوان راه عشق رفتن راست
عشق ره را روی در ما لاکن تو　هر کرا عشق نیست خاک بود
نبود رنج باش و راحت بین　دفتر عشق خوان فصاحت بین
جدل و بحث و لا لن درست　ناطق عشق را سخن دگرست
هوس از صورتی گذر نکند　عشق در هر دو شان نظر نکند
عشق را از هوس نمی دانی　لاجرم بشنو و سهو نخوانی

عقل چو یان بود سکونت را　عشق بر هم زند رعونت را
چند گویی که شیشه بشکنی　کی بود کار جام بی مستی
عشقت از آب و نان خلاص کند　فقرت از بندگان خاص کند
در دما را بمرغ و مار چکار　عاشقان را بنان و آتش
رخ او کس بخود ندانند دید　عشق بی خود رخش تواند دید
اسمانها بعشق میگردند　اختران نیز در همین دردند
عشق جام تو و شراب تو بس　عاشقی محنت و عذاب تو بس
گر ازین بوته خالص آید مرد　زر سد زر خرش دو اسبه بگرد
گر همی عشق جوی اگر مردی　هر که عاشق نشد زنی مردی
عشق روی و رنج نیکویم　با تو از رنج و رنج بی گویم
عشق آن شاهوار بالایی　که کند شان سپهر لالایی
دلبری و پای بندش باش　آتشی بر کن و سپندش باش
خیز و جای ز دست ها درکش　تا به بینی جمال وقت خوش
عشق داری و پای جستن نیست　منشین دست یار گیر و بجست
مرد در راه عشق مرد نشد　تا لگدکوب گرم و سرد نشد
سخن عاشقان بحال بود　نه بآواز و قیل و قال بود
هر چه در خط و در بیان آید　دست بیگانه در میان آید
دل چو نعل اندر آتش اندازد　عرش را در کشاکش اندازد
همت دل کند عاشق بس　یاد معشوق بند عاشق بس
دگر ای مرغ دل به پرواز آی　در چه اندیشه رفته باز آی
سخن کس براز باید گفت　چون بهر جای باز نشاید گفت
چیست گفتن چو آنکه از آی　قاضی عشق را بس این گواه
جد و جهدی بکاری باید　هر کرا وصل یار می باید
همه محرومی از نجستن تست　بی بری از گزاف رستن تست
تا نخوانی مقالتی در عشق　نکنی جد و جانی در عشق

در ... سماع

عاشقی گو سخن با و شنود　هر چه وارد شود نگو شنود
آن زمانت سد سر اندازی　کانچه داری بجز او ر اندازی
دف چه باید که زخم پنجه خورد　نی ز دست و ز دم شکنجه خورد
تا تو در چرخ و وای وای زنی　همچو مصروع دست و پا بازی
لب آن از دمیدن آید گرد　کف این از کفیدنش کله کرد
تو اگر واصلی وصیلت چیست　و گرت حالتیست حیلت چیست

سهل وجدی و حالتی بیخ — که بسازی و آلتی باشد
این پقاپیف زبهر خام بود — پخته را یکنفس تمام بود
چه تو لند چون تهی مغزی — صفت و صورت ببین نغزی
صفت او زبان حال کند — کز چه بود ناله که نال کند
زود بر خود چو دف بدری پوست — گر تجلی کند حقیقت دوست
شر مست را علف چه بود — عاشق از چنگ و نای دف چه بود
لا یزالیست حالت ایشان — بی مقالی مقالت ایشان
داده در سر و در ملا دل بهوش — بزبانی زبی زبانی گوش
بوی بادی که آن زنجد آید — سنگ اگر بشنود بوجد آید
دوست بی ترجمان سخن گوید — لب او بی زبان سخن گوید
زلبش گر سخن بگوش آید — بی سحر تا ابد بگوش آید
دف قوال را ندیدی تو — زچه بر می جهی چه دیدی تو
با چنین آتش و شرب بریان — چیست آن چشم خیره گریان
خود نپرسی که از جهالت این — از حرامست یا حلالست این
چشم بر هم نهی فرو مالی — بر سوا بیجی و می نالی
شمع و قندیل و نای دف باید — لوت و حلوا چهار صف باید
بر نهالی نهاده بالش را — تا تو یاد آوری جالش را
زین سماعت چه چیز نظم شود — بجز این لوتها که هضم شود
ای که بر شعر می گرای گوش — مدتی در سماع قرآن کوش
تا زهر نکته بشنوی رازی — که بجز از ما مور از ...
سخن پخته گوی و گوش کن — نقل از خام زد خموش کن
میوه پخته خور که بی زحمت — میوه خام اصل قولنج است
نفس عاشقان بسوز بود — وین دگرها چراغ و روز بود
سخنی کان ز راه دل در آید — همچو جان در ضمیر مرد آید
پی بتحقیق ذات نابرده — ره باسم و صفات نابرده
انچه تقدیس را شعار بود — وانچه تنزیه را بکار بود
حق الهام را نداسته — دفع وسواس را نتوانسته
ضبط نا کرده پیش دل بدر — تا بانجام کار خود بدبخت
کی میسر شود زجاه لم مجد — که در آید سر مرید بوجد
این سماعی که عرف و عادتست — پیش ما مانع سعادتست
تا نمیری ز حرص و شهوت و آز — پیش تا گوش آن سماعت باز
قرب دل را زتن چو دور کند — بسماع جهان چه شور کند

روح چون در جمال حق پیوست — جنبش پای چون بماند و دست
در بدایت سماع بد نبود — در نهایت سماع خود نبود
انکه از جام وصل مست شود — کی بجنبش دراز دست شود
پیش جمعی که این سماع روایت — می نماند که بر سبیل دوات
زانکه طالب پس از ریاضت سخت — که برون آورد زخلوت رخت
آن وقایع که بود کم یا بیش — حالتش از نقد جان درم
هم زحرمان آن شکسته بود — هم زادمان دگر خسته بود
منقبض گردد از تغیر حال — تلن سماعت چه وجد یا بد حال
اگرش رای شیخ فرماید — که سماع گه سخن کند شاید
تا از آن واردات یاد کند — دل خود زان حضور شاد کند
تو که سودای زلف داری و خال — زان سماعت چه وجد باشد و حال
ز سماع آنچه این خبر دارند — هر یکی مشربی دگر دارند
جنبش انکه نفس او ملکیست — چرخ بین که جنبش فلکیست
نقش بالاست نقش رستن — زین جهان و جهانیان رستن
در جهان بیخودی سر افشانی — نفی غیر خداست تا دانی
هیات نفس تا کدام بود — جنبش شخص از آن مقام بود
لا ابالی نظر باین نکند — سر این حال با یقین نکند
هر کجا نغمه‌ایست یا سازی — بم و زیر و دف و خوش آوازی
خانه خوب و مردمی همدست — زاهد و رند و پیر و کودک و مست
زن و نظاره را ز در و بام — پیش مردم سماع دارد نام
گرچه اینجا هم اهل سر اندازیست — حال آنچ جد و این بازیست
زانکه هست این روش مباح — بر سر کوچه کودکانرا نیز
گر زمان و مکان و اخوان نیست — دل بایشان مرح که ایشان
عارفی داشت این حدیث حلال — که بود واقف از حقیقت حال
از در معرفت مگردان روی

در صفت عارف و عرفان بود

علم او را خزینه دار اند
با جارت زحق پیام رسان — ستر او را بخاص و عام رسان
لطف حق روح در نهایتشان — حرز و تعویذ حق حمایتشان
عون و عصمت حصارشان گشته — روح رحمت نثارشان گشته
گر در اید بیاد شان جز دوست — بدرانند یاد خود را پوست
جز رخ او بهرچه در نگرند — گرچه طاعت بود گنه شمرند
باد گشته مستقیم احوال — دین و رشته در طریق کمال

عشق آن دلستان بتوت درد / انگشتان سرخ کشته رخشان زرد / دیده بر مرصد اشارت او / گوش بر قول و بر اشارت او
کعبه بگیر ست پیوندی / بر جان و بر آرزومندی / فیض او راز صبح روز آست / همه چشمند و گوش و دامن و دست
صدف دردین دل ایشان / صلب آب یقین کل ایشان / روز و شب در ادای فرض و سنت / قایم استند و قیم ارض
کرده با صمت سکون و سکوت / در سماوات سیر و در ملکوت / بر نپیچند رخ ز شارع شرع / گوش دارند اصل او با فرع
بر زمین هر روی دلیل توانند / ور بر افلاک جبرئیل تواند / سالکان را به پاسبانی روح / ماهی یونسند و کشتی نوح
در شبستان خاصشان شب تار / ملک و روح را نباشد بار / همه در صبر و در قناعت مرد / همه در بندگی و طاعت مرد
طلبشان دیدن رخ ساقی / جنتشان حب عالم باقی / میوه شان با رسدن و طوبی / مایه دیدار بهترین خوبی
حقه بازان چرخ فلکی / نقش بندان چهره ملکی / همچو دریا ز آب دیده بجوش / دهن و سینه پر حدیث و خموش
عالم رحمتند و ضنت نه / رحمت عالم اند و منت نه / چو کسی اندرین اصول رسد / زود بر پایه وصول رسد
جام انس و لقاش نوشانند / خلعت اصطفاش پوشانند / تا شود در حضور و غیبت او / همه دلها ملاء هیبت او
ز فلک هر چه میرسد بظهور / بر دل او کند نخست عبور / هر چه از فیض او براند و زند / بد کر بندگان در آموزد
هر کسی را که یافت قابل آن / زود دستش اورد در مقابل آن / گاه پیدا کند خدای او را / تا بداند اصل رای او را
که بپوشد ز دیگرانش رخ / تا نه بینند منکرانش رخ / سر او چون تمام نور شود / نور در سینه انور شود
نور گیرد دلش بمایه فکر / پرورشها کند ز دایه ذکر / دل چو چندی درین مجاهده شد / نظرش لایق مشاهده شد
در تجلی بنور غرق شود / فرق او پای و پای او فرق شود / صفت او ز او فرو شوید / ز صفاتی دگر سخن گوید
تا بجایی رسد که خود نبود / نقش نیک و نشان بد نبود / جز دوام حضور نشناسد / غیر از اشراف نور نشناسد

در نهایت رسد بدایت او / پر شود عالم از هدایت او / شعلهای عطا بر اندازد / تحفهای عطا در اندازد
بلکه خود هر دو سر شوند یکی / بماند دگر غبار شکی / چون دوی دور شد ز دیده و گوش / نیست کس بهتر از خاموش
مرد در جمله دل چو دین شود / قیل و قال از کجا شنید شود / جز تن و بتوی دل / کی رسد سالک اندرین منزل
آنکه بر خویشتن کشید قلم / نکشد بار بوق و طبل و علم / جان از در پرست را بقیم / نگذرد یاد پادشاه و امیر
دل عارف بقرب او ست غنی / چه کند یاد پادشاه دنی / چون ز جام عزت است / خنجر قربتی چنان در دست
صاحب تخت و مالک تاجست / بلباسی دگر چه محتاجست / از کلیم آنکه او بپرهیزد / بکلیم تو کی در آویزد
نظری زین بلند پنهان بس / چه نظر کالتفات ایشان بس / هر چه داری براهشان انداز / خویش را در پناهشان انداز
پیش ایشان بجز نیاز مبر / شوخی و امتحان و آز مبر / بنده نامان پادشاه آیند / تاج بخشان بی کلاه آیند
هر که با این صفت نگردد جفت / او بخلوت نرفت و ذکر نگفت / سر توحید ازین گروه شنو / ورنه گشته در بدر دو
ره بتوحید او ندارد پس / وحدت او هم او شناسد و بس

در توحید

احدست او نه از طریق شمار / صمدست او ولی ندارد یار / زان جمال آنکسان که لاف زدند / کعبه وصف را طواف زدند
بهویت کسی ندارد راه / بنده خود چیست از هویت شاه / عالمی زان جمال شیدا گشت / که نه پوشیده نه پیدا گشت
گشت ظاهر که دل در و بندی / ماند باطن که در نه پیوندی / خردش جست و سرنگون برگشت / جان طلب کرد و هم زبون برگشت
گر بجایش نه کسی خالیست / ور جهت حیرت اندرو و اینست / متصف نیست او بجائی و / خود که باور کند خدای و جهت
رخ که باید بچشم جان دیدن / بچنین تن کجا توان دیدن / چشم کز آفتاب خیره شود / نور او را کجا پذیرا شود
گرت اینست چشم بیننده / ز سیدی با فسانه سیتده / چه ز دریای نور باشی تو / که ز برقی کنی تحاشی تو

گر اشارت کنی بدو زینت … ور کنی در ضمیر کبر اینست
باد رمزی بگوشی هوش برد … برق بود آنکه هوش موسی برد
گرچه با او بجان همی کوشند … پیش در گمان همی گوشند
نتوان گرچه در سخن صدری … وصف او کرد جز بلا ادری
دیدن او کجا توانی تو … ور ببینی کجا بمانی تو
از رخ او بچشم چه رسد … دانش و بینش تو در چه رسد
تو همان تا به بیند او رخ خود … او تواند جواب پاسخ خود
دم فرو بند و نام ذات مبر … شاه در خانهای مات مبر
سر مدبر پای لا ببرده فرو … چون بری رخت در جزیره او
چو بجای و جهت گمان داری … هر زمان رخ بر آسمان داری
ذره چند در مواکب او … ذره چند در مواکب او
گرچه پیش رو ندارد دست … هر کجا روی بینی آن اوست
گر بگویی که دیدمش تشبیه … ور بگویی نمیتوان تنزیه
حیرتست این چه خیزد از حیرت … منکر تا نسوزت غیرت
دل بتحقیق حال او نرسد … جان بسر جلال او نرسد
نرسد پس بکنه معرفتش … مگر از بازجستن صفتش
اگرت آرزوست معرفتی … از صفاتش قبول کن صفتی
صفت از ذات دور نتوان کرد … وصف آن جز بنور نتوان کرد
این از آن آن از این جدا نبود … گر نباشد چنین خدا نبود
هر که راهست بویی از صفتش … بپرستند اهل معرفتش
از برای صفات او باشد … بر در هر که گنج و کو باشد
صفت اوست جان و مردم جسم … صفت اوست گنج و خلق طلسم
ذات او را صفات اوست حیات … چون حیات صفات خلق از ذات
هر که او زین صفات عور شود … هست چشمی بود که کور شود
ذات او جز بنام نتوان دید … صفتش را تمام نتوان دید
صفت و ذات او قدیم مانند … نه صفت را نه ذات را مانند
صفتش در هزار و یک پرده است … ور حساب آن هزار و یک خود هست
سالها جستی و کار ترا … تا یکی گردد آن هزار ترا
ذاتش از غایت ظهور گم است … نیست دیدنش کسی را دست
نور خورشید از آنکه چیره شده … دیدنش دیده را کند خیره
نور چون گردد از نهایت فرد … بنگاهش ضبط نتوان کرد
نور او قاهر است و سوزنده … زود گر نور ما فروزنده

حال آن نور و دیدن او باش … آفتاب است و دیده خفاش
نی چه گفتم چه جای این رازست … او بدیدار و دیده ما بازست
روی او را بفکر بیند مرد … اندرین باب فکر باید کرد

در فکر و سیر معنوی

سیر سالک بپای فکر بود … اوست آبستنی که بکر بود
دانش از فکر بیخ و شاخ کند … فکر دست خرد فراخ کند
بریاضت شود توانا فکر … بکند بی حضور دانا فکر
خرد آیینه خود آمد و غیر … بخرد کن درین دو معنی سیر
تا گرفتست در نشیمن و خاکست … نیستی با خرد بمعنی راست
فکرتت با خرد بهم خویشی … فکر صافی کن ار به اندیشی
تا زغوغای تن بپردازی … رد جان و خرد کجا بازی
خرد است آنکه دیده دیدارش … خرد است آنکه شد خریدارش
کار جو نیک نیست یا بنده … جهل بی بهره شتابنده
سخنی گر خرد ندارد نور … دور باش از شنیدن آن دور
جوهریست عقل و جان بخشد … حرف و ترکیب را روان بخشد
پنج معنی بآب عقل رسان … وانکهی لفظ او بنقل رسان
هرچه معقول نیست جانش نیست … وآنچه عقلش نگفت آنش نیست
خرد و جان حکایت عامست … جان داشتن را خرد نامست
راه گردون بلنگ نشاید رفت … بی خرد بر فلک نشاید رفت
روح چون عقل مستفاد شود … لایق رتبت معاد شود
روح یزدان که در دمید اینست … دم عیسی کسی که دید اینست
روح را عقل صورت وجود بود … روح داند که دین چه باشد
عقل را فکر ارجمند شود کمله … نفس را علم سر بلند کند
جسم جز خفتن نداند و خورد … نفس ترتیب هر دو داند کرد
خویش را جوی و اعتباری کن … یافتی خویش را کناری کن
باش تنها نشین و تنها گرد … گر از خویش بر توانی خورد
جز از این گله جویی در همه تو … خویش را بنگری تو در همه تو
جهد کن تا شوی تو واصل خود … که تویی در کون حاصل خود
طالب خویشتن بجستی تا باش … تا بیابی هر آنچه جستی فاش
ذات آن بهترین گواه تویی … آفتاب آن رخست ماه تویی
نامه او یی او نبشت ترا … اوت بخشید و او سرشت ترا
غرض از عرش و لوح و خامه تویی … که مشار الیه نامه تویی

چون نباشی زیرک و خودکام که خودی نامه‌خوان و خودنامه
تا گرفتی تو لوح خود را یاد شدن هم لوح و هم قلم تو تمام

نسخهٔ صورت و صفاتی تو لوح محفوظ کاینا تی تو
ننماید جز با استعداد رخ معبود را بچشم عباد

رخ ببیند کر ندارد رنگ نکند چون در ظهور درنگ
آن نبینی که در مشیمه چو آب خون شد و بسته گشت چون ازحجاب

اخترش کرد چار ماه تمام کار در جلد و شعر و لحم عظام
چو سزاوار زنده گشتن بود ساخت نفسی بر او تعلق زود

فیض چون مستعد کاری یافت هیچ تاخیر در نداند تافت
دل ز معنی چو اهل راز شود حسنیهاش پیش باز شود

دیدن او ز کس دریغی نیست پیش آن آفتاب میغی نیست
عیب جز جان و نارسیدن تو نیست جز در قبول دیدن تو

جز دل آینه جمالش نیست زنگ خوردست از آن مجالش نیست
روشنش کن و در مقابل دار تا در آینه رخ نماید یار

چون او معاینه دان چون دو گردد ز فعل آینه دان
تا بتست او ثبات باید و صبر تا برون آید آفتاب از ابر

از نفس آلایش و کدورت نیست این چو زایل شد او بصورت نیست
گوید ار کژ روی درین وادی کانا فی واد و انت فی وادی

نحر عشق کم خریدارست ورنه معشوق کم بدیدارست
حاصل این حروف و دعوی اوست همه محتاج او و خود همه اوست

تا ز توحید او نکردی مست نه بهر رتبت و صوت دست
آتشی کش تو بر فروختهٔ و اندرو خشک و تر بسوختهٔ

چونک از نور داشت رنگ و عشق بی‌رنگ گرد با خویش جمله را یک رنگ
تا تو هم رنگ آن پری نشوی از هلاک و فنا بری نشوی

زر خالص چو رنگ نوری داشت تن او از هلاک دوری داشت

در اثر ارشاد

اول استاد و بس که هر سختن تا بناید بدرد سر خفتن
مرد را کو استاد یار شود زود باشد که مرد کار شود

در غیرتش برخ وا زکند چشم او را بنور باز کند
بیضه وارش بزیر بال کشد بر سرش سایهٔ کمال کشد

می‌کند کم ز قدر قوت بدن قوت روح میدهد بسخن
کانچه در جسم درد و داغ شود روح را روغن چراغ شود

توند و سنکم

پرورش دل قویش گرداند تا چو خود معنویش گرداند
شب و روزش چنین صباح و صبوح پرورش میکند بمایهٔ شرع

برد ز او نظر بستر و بحر هر دمش میدهد ز معنی بهر
در ترقیش پایه بر پایه می‌رساند ز نور و از سایه

چو ازین رنجها شود بهتر بدر گنجها شود رهبر
بلباسی دگر براید مرد بوجودی دگر بزاید مرد

جسم کرده از ریاضت صبب روح را دین مطیّن القلب
برسد نفس او بسر حد صدق متمکن شود بمقعد صدق

حدّ هدی و تعرّف این باشد رسم رشد و تصرّف این باشد
کودک نفس را ز رنج هوا بکند جز چنین طبیب دوا

گر چنین رهبری شود یارت زین منازل برون برد بارت
اندرین دور از این وجود پاک نتوان یافتن مگر در خاک

همه روی زمین نفاق گرفت مردمی ترک اتفاق گرفت

در باب اهل زرق و تزویر

از حقیقت بدست کوری چند مصحفی ماند و کهنه گوری چند
کور با کس سخن نمیگوید سر قرآن کسی نمیجوید

روح قرآن بر آسمان بردند نقد تحقیق ازین میان بردند
روز بد را علامت این باشد پیش نیکان قیامت این باشد

در جهان نیست صاحب دردی بی ریا دم نمی‌زند مردی
شرع را یک تن خلف بنماند روش و سیرت سلف بنماند

روی گیتی پر از صلف شد و لاف همه زرقست و شید و لاف نفاق
اهل زرق و نفاق بنشستند صاف وفا از درد دل بگشتند

راستی را نشانه نیست پدید راستی در زمانه نیست پدید
مرد معنی ازین میان دورست بحجاب خمول مستورست

چشم اخلاص و صدق خفته بماند جان مردمی نهفته بماند
بی خطر نیست کار سیر امروز دین ورشو که نیست خیر امروز

اهل زرق و حیل بکوشیدند بریا روی دین بپوشیدند
سخن صدق سر بلاف آورد دین چو سیمرغ رخ بقاف آورد

طالب چشم و گوش باش ای دل باچنینها بهوش باش ای دل
که بسی دام و دانه در راهست گذرت جمله بر سر همه جاست

چو نهنگند باز کرده دهان همه در ذیل خرقه گشته نهان
تا نهنگت بکام در نکشد دست غولت بدام در نکشد

پیر شیاد دانه پاشیده / کرد او چند بار تراشیده
ریش را شانه کرده پره زده / سر که بر روی نان و تره زده
سخنی از درون بدر نکند / کش تخلص بنام زر نکند
کم ز بی بی ز رزق نپذیرد / پر بری زود در بغل گیرد
گرچه گوید که هیچ نستانم / نذر بهر باز اگر دهی دانم
دل آن را که در در این کار است / جسته جوی دلیل ناچار است
زن او گو که بنده باشیش / سر بفرمان فکنده باشیش
چند ازین های و هوی بی دردان / رنگ مردی و بوی نامردان
همچو گردون کبود جامه شده / صید را گرگ این تهامه شده
نقره بیرون ز زر زرقست و کبود / نام آتش چرا نهی بر دود
حقه خالی و بوالعجب عورت است / جرم او نیست دیده ها کور است
زشت کس را چگونه دارد خوب / جاهل فضل خوان هنر کوب
مرد باید که زر نبیند ورزد / تا ازو دیگری نیاموزد
گر ندانی تو این درم سوزی / زان بهشتی چرا نیاموزی
گر بعمری چنان کتابی ساخت / بس به پیلی درم یخ آبی باخت
بنگر پیلهاست درویشان / شاه را طرح دادن ایشان
شیخ ما انجمن بزرگانست / نه چنان روبهان و گرگانست
بکرامات خود چه نازکنی / گر نه محمود را ایاز کنی
آنکه نگرفت شاه بنده اوست / وانکه بپسندد طمع زنده اوست
هر کرا احمد احترام کند / صد چو محمود را غلام کند
متصرف شدی تکاری کن / قلعه بر گشای و کاری کن
تو کت این کار و ما به پروانیم / لاغ از آنکش که مرد ازیم
این که اندر فریب ایشانی / در فریب تواند تا دانی
که دهندت بسست بر بوسه / کاه پیشت نهند سنبوسه
که بباغ و بخانه خوانندت / گاه پیش ملک دوانندت
خواجه رنجور شد عیادت کن / به شود حرمتش زیادت کن
ان بیامد ببین که خاصش چیست / وین درآمد ببین نواش چیست
دست بگذار تاش می بوسند / تن بهل تا در و همی دوسند
شعر خوانند تا تو شور کنی / مدح گویند تا غرور کنی
گر بیایی برقص سر دشوند / ور برقصی بعیب مرد شوند
آن یکی از سفر رسید ببین / وان سفر میکند حسن بنشین
زود ازو در تو بار استند / روی جمله در نماجاز استند

تو چو اشتر مهارشان داده / تن خود را بکارشان داده
روز و شب چون درین بلا باشی / کی توانی که با خدا باشی
دور شو زین منافقان فضول / آشنا کرد با نفوس و عقول
خاص خود شان بکن که عامه این / دانه شان پر مخور که دامند این
رد عام و قبول خاص چیست / وین در اندیشه تو ناتمامی چیست
گو سعدی بغمزه سازندت / بعد از ان هجو بر بیازندت
از برای تو گرچه مشت زنند / گر بلغزی ترا درشت زنند
لوت خوردی و زله بربستی / در کانی که رفتی ورستی
این جماعت بهشت میخواهند / خانه نقره خشت میخواهند
حور و حلوا و جوی شیر و شراب / میوه ها شکر و مرغ کباب
گر توانی تو بر گشای این بند / ورنه بنشین بریش خویش بخند
چو ندانی که این بهشت کجاست / مرد ما را چه خوانی از چپ و راست
تو مپندار مردمان دگرست / خلق را بر دولتکان دگرست
که سخن با خدا همی گویی / حکم داری بر آنچه میجویی
هر کرا بر کسی بهشتی شد / وانکه را در بر بهشتی
شب و روز خواب و خوردنیست / جز دل گرم و آه سرد نیست
در قبولت بیان همی کوشند / ورنه نانت با قچه نفروشند
نقد اگر خوردنست و گاه بدن / هر زن چند بر در ابدن
همه را بهتر از تو هست این حال / بر سری جاه و حسن و شوکت و مال
بر روای خواجه چاره خود کن / رقعه در دو لبان خود کن
این که گفتی مرشدست و مفید / می رساند مراد را بمرید
می فروشی که خود بهاش خوری / می پزی دیگ او که آتش خوری
نام مردم فروختن تا چند / چوب همسایه سوختن تا چند
میوه تا کی خوری ز باغ کسان / چه فروغست ماه چراغ کسان
برو این نام را بزور مبند / کمرش بر میان عور مبند
پیش ما چیست نشر این نامه / صلواتی میان هنگامه
چشم صد کور خر بجوای بست / تا بلیسی تو در میانجی دست
دیگ مرد هنر بجوشانی / هنر نام او بپوشانی
تا بجا داکه سر بلند شود / بد یار تو ارجمند شود
جز بتقلید چون ببردی بوی / اهل تحقیق را نه بینی روی
من توانم بوقت زراقی / مار این سله را شدن راقی

در منع تقلید

کر بساکو پس دام باز کشم سر خورشید در نماز کشم لیکن از اهل راز میترسم زان نظرهای بازمی ترسم

با دبیری که دیدها باز است پیش نرخ بین و منکر از چه در است نقد خود زیر پای خلق مریز زین فضولان راه زن بگریز

دل بهرزه و مجاز مبسند راه هنگامه گیر باز مبند چند منقاد هر کسی باشی جهد آن کن که خود کسی باشی

غول در ده جهل که راه کند ده ده او را که ده تباه کند طرقی را نگوی علت خویش گر چه حب الملوک دارد پیش

حب لولوی کر از شکر بار بخ حبة القلب را اثر باشد آن چه بینی که در شکم برود این نگه کن که روح هم برود

جام داری کن در وی بازدان رنگ و بوی ازغی اشد میوه نارسیده را چکنی سخن چیده چین را چکنی

لب برین کون نه خوخوای کام دم ازین نامه زن چو خود بی نام در پی زر دوی بدریا بار زانکه زر را شناختی مقدار

اهل دل را غلط شناخته زان غلط بود هر چه باخته سر از وچه پرسی از خراز از دم جبرئیل پرس این راز

انکه نانت جز دز بون تو اوست وانکه دنیت خواست دون تو اوست اندر او گر کرامتی بودی ور تجرد علامتی بودی

رفتنش بر در تو بودی عار بر در خود تراندادی بار هوش خود را بهر ترانه مده جز به که خدا بجانه مده

دیک فقر انکسان که جوشیدند بیش ازین زمرها بنوشیدند باز قومی زکارها جستند رنگ انها بخویشتن بستند

نام انها شدست از ینهابد کاشکی نامشان نبودی خود چون باین نامه در شد نداوباش شد بآفاق مهر ایشان فاش

غیرتم دل گرفت و دامن نیز گفتم ای روزگار بامن نیز چند بینیم و چشم خوابانیم گفت کای اوحدی شتابانیم

رنگ بدعت بسی نماند باش تا شود رنگ مبتدع ما فاش حق چو در گفت و در شنید آید رازهای نهان بدید آید

نقش نقش رسول و یاران است حب ایشان گزین که کار آن است این دگر نقشها که برخیزند هر بیادی زهم فرو ریزند

زرق سالوس لاش خواهد شد دور گشت فاش خواهد شد هر که گردن بپیچد از در او گر بهشت است خاک بر سر او

نقش صدیق می نمایم راست بدیارش رو و ببین که کجاست گر چه دور مرز رقعه بازی مرغزی بدانم از رازی

این دم از آدمست تا دم صور دم عیسی شد از میان مشهور گر ترا این دمست وقت تو خوش ورنه خاموش باش و دم درکش

قدمی ساز ازین دم اندر سیر تا شود چارم آسمانت سیر در دیار تو زین مسیح دمان تو بسان خر از مسیح رمان

دم عیسی بدان اگر مردی گرد هر کون خر چه میگردی رمز ما جز فرشته کی داند آدمی نا فرشته کی ماند

تو چنان پای بند و سوایی که چکندر ز دنبه نشناسی در پی بوی و رنگ میگردی زان بهر گام لنگ میگردی

در زمان صحابه و یاران آن بزرگان و آن نکوکاران نام این خانقاه و خرقه نبود دین هفتاد و چند فرقه نبود

بر جهل مرد بود چه پیرهنی بلکه چل روح بود در بدنی گرده بودند پی زدنی کم سید القوم بود خادمهم

تن برنگ ددان نهفتندی راز دل را بکس نگفتندی روی مردان براه باید راه چیست این جامه کبود و سیاه

گر ز می ریش و شانه خواهی جست جنگ داری بهانه خواهی جست هر که دریافت سر آل عبا خواه در خرقه باش و خواه قبا

بی نشانیست رنگ درویشان چکنی رنگ جامه ایشان رنگ بوتی زبهر تدم بود نام جویی ز رنگ خام بود

بنده را نام جستن از هوس است داغ آن خواجه نام بنده بسست عاشق خویش وصف خود گوید هر که از خویش گفت بد گوید

بنده را نام بندگیش تمام به ازین بنده را چه بهتر نام جامه سهلست اگر سقط باشد فکر باید که بی غلط باشد

سخنی جز بطرز درویشان نتوان گفت با دل ایشان گفته گر حضور گردد فاش قایلش هر که هست گو میباش

چو درخت سخن رسید ببار ننشینیم تا بود دستار سخن گو نغز و پخته و لوزیست گر بیفتد ز شاخ دستوریست

سخن از است کو سخن سنجد چه زنی تن که تیغ می رنجد الحق این نیست بس چه می داند وز مر است کس چه میداند

ره بهنجار من کجا یابی زانکه بیدارم و تو در خوابی کار دانا که از تو در غیبت تو ندانسته ام عیبت

هم بیاید سخن بگفت آخر / مشک را چون توان نهفت آخر
مشک اگر خالص است بوی کند / عاشق مست های و هوی کند
تو که حلوا خوری و بریانی / خلق را در سخن نگیر یا فی
آنکه خون خورده بود پیوسته / مشک شد خون خورده آهسته
اوحدی شصت سال سختی دید / تا شبی روی نیکبختی دید
سالها چون فلک بسر گشتم / تا فلک وار دیده ور گشتم
بر سر پای چله داشته ام / چونه از بهر زله داشته ام
از برون در میان بازارم / وز درون خلوتیست با یارم
کس نبیند جمال خلوت من / ره ندارد کسی بخلوت من
دل من مست گشت و پیوست / پور را گر دپیر من بشکست
دل من مست گشت و در بیم / که بداند حال ازین نیم
نی چه گفتم نگر بپیچی بود / غلطست این که عین هستی بود
من توانم براه داشتنت / او تواند نگاه داشتنت
باز ازین دیو عشق ده لا حول / من و در حضرتش درستی قول
هیچ چیستم من که دم توانم زد / یا درین ره قدم توانم زد
گشته با هیبتش فصیحان لال / چو منی را چه قیل باشد و قال
عاجزی مفلسی تهی دستی / خاکساری فروتنی پستی
عمر خود در هوس تلف کرده / نام خود رند و ناخلف کرده
زهر من کس ندید چون خوردم / که بپستم چنین وز هر دردم
آنکه زین زهر شد مرا ساقی / عشق باقی و ریا باقی
گرچه انکار اهل زرق کنم / راستی از دروغ فرق کنم
هم بارباب فقر دین دارم / هم بارواحشان یقین دارم
نور با جان اگرچه هم نجست / با تنش نیز صحبتی نگسست

در حقیقت زیارت قبور

سوی این روشنی همی پویند / این زیارت که خلق میگویند
گر ازین نور اثر ندیدی نام / استخوان را چگونه بردی نام
تن پاک ار ز جان جدا باشد / نه کی بی رحمت خدا باشد
نافه از مشک اگر تهی سازند / بوی خوش چون دهد بیندازند
گل که با گل نشست و خویش یافت / بر سر آمد که قدر و پیشی یافت
صدف آخر نه هم ز صحبت در / گشت عزاز رنگ چون عز
مسجدی کاندرو نماز کنند / درش از احترام باز کنند
قالبی از پی نیاز و یقین / سالها سر نهاده بر خط دین

عقل اگر ده بتن فرمانی / با دل و جان درست پیمانی
گرچه از دیدها نهان باشد / خاک او قبله جهان باشد
روح او حاضرست و داناند / کام هر کس بدو رساند
گر طلسمی ز سرب و آهن و مس / نقش بندی ز گفته هرمس
زمان روزی اختیار کنی / دعوت و دخنه ایش باز کنی
بهر آن مصلحت که ساخته ایش / یا بکاری که در گداخته ایش
اثر آن عرض ظهور کند / تا گمان از دل تو دور کند
این طلسمی که گرد کارش کرد / قلم لطف او نگارش کرد
هم اثرها کند یقینست این / کاختر و انجم زمینست این
گر تن او بمرد جان بر جاست / جان نمیرد که نور بار خداست
قادرست او بکام دادن تو / واقفست از سلام دادن تو
صحبت و قرب را خواصی هست / آدمی را خود اختصاصی هست
صحبت تنگ اگر نه دادودست / بچه از تابعین صحابه هست
این که نعلین مصطفی بوسند / در کلاه ابوالحسن و سند
هم بدین رمز میکنند نظر / ورنه کرباس و چرم را چه خطر
تو که در حق مرده این گویی / زنده کار از چرا نمی جویی
بمقامات عارفان کن کار / بکرامات واصلان اقرار

در کرامات اولیا

قوت نفس را مقامات است / سر این معجز و کرامات است
نفس چندان که دست بالاتر / در کرامات و کشف والاتر
غیب دان جز بنور نتوان شد / وقت بین جز بنور نتوان شد
زنگ کدورت دل چو کرد دور / رخت از ظلمت آورد بنور
دل در آن نور چون مقیم شود / حرکات تو مستقیم شود
باشدت حکم در وجود و عدم / لیک با حکم بر نیاری دم
خواهشت چون برای او باشد / تو نباشی رضای او بخش
تا نگیری صفات روحانی / تا نگردی ز پای و پر فانی
قربت خود کجا دهد شاهت / بولایت کجا بود راهت
بحجت چو مبتلا باشی / کی ولی گاه در بلا باشی
بی ولایت ز خوف نتوان رست / تا ولی نیستی تو خوفی هست
بولایت چو دل ستوده شود / در هیبت برو گشوده شود
جوری در مقام محجوبی / رو نبیند دل تو جز خوبی
صورتت صورت فرشته شود / زیر پایت زمین نوشته شود

بر سر آبها روان گردی / غیب گویی و غیب‌دان گردی
کاه تن کاه جان توانی شد / ز نظرها نهان توانی شد
نگذارد ز لطف صانع تو / که شود هیچ چیز مانع تو
تا مسلم شوی بسلطانی / که نوازی و گاه رنجانی
آوری اسب عزت اندر زین / با اجابت شود دعات قرین

در اجابت دعا

گر دعا جمله مستجاب شدی / هر دمی عالمی خراب شدی
تو دعا را اگر ندانی روز / نشوی بر مراد خود پیروز
تا نیابد دل تو راه بغیب / دست حاجت برون میار از جیب
غیب‌دان جز بنور نتوان شد / وقت بی حضور نتوان شد
گر دلت حاضر و تنت تو زیست / هر چه خواهی بخواه دستوریست
این قبول و اجابت اکنون راست / که ازو غیر او نجست و نخواست
چون در آن قرب محو گردی تو / صورت خویش در نوردی تو
ذکرت لذت از جهان بود / از تو سر ازل نهان نبود
بجهت رستی از آن قربت / برهی از مشقت غربت
او ترا سمع و او بصر گردد / او ترا راه و راهبر گردد
او ترا دست گردد و او تیغ / هر چه جویی نباشد از تو دریغ
نفس او با تو هم خطاب شود / نخست جمله مستجاب شود
غیب را با دلت خطابی هست / زان نظرها فتح بابی هست
لیک هم آفتیست در شهوت / که ز رفت آن خطاب در گوشت
تیر چون از کمان بست آید / از بکار هدف درست آید
تو که بازوی بیکناهت نیست / سپری جز عصای شاهت نیست
تا عصای اژدها نشود / بدعا کس رها نشود
دل خود بازان چو راست کنی / بتوانی که ناز و خواست کنی
چو تنی واثق از دعای بشر / می بری در دعای باران حج
پیش ایزد به بین قبولت هست / پس برادر بسوی بالا دست
هر چه در خط علم او بنهند / همه تسبیح او همی گویند
همه کس گر چه گفت و گو دانند / حق تسبیح او همو داند
کس بتسبیح او نیابد راه / مگر از لهجهٔ کلام الله
در جهان هر کرا سوالی هست / هر یکی را زبان حالی هست
اندرین نکته چون نگردی سیر / بنگری نسبت منطق طیر
گر ازین در بود عبارت تو / کس نپیچد سر از اشارت تو
در جهان اعظم او داند / وآن بود کوت بزبان راند
نکن ایجاز ممکنات که ذر / نام نا ممکن و گزاف مبر
جامه و جان و قوت و مسکن جسم / پاک دار انکهی بگوی این اسم
گر نه پاکیزه پیش پاک شوی / در وبال او فتی هلاک شوی
در تو این طور و این انابت هست / زان دعای ترا اجابت هست
رحمتی میکنند بر تو و جهل / ورنه این نام نیست نامی سهل
همه عالم بنام او برپاست / زیر دست خدای این نه رواست
عمل صالح ار نباشد یار / کلمات ترا چه قوت و چه بار
تیغ تیزست نامش ار دانی / تیغ بر حلق خود چه میرانی
تو قوی دار دست بازو را / تا ندارد بریدن از تو دریغ
دست و بازوست نفس پیوند / وین عملها چو تیغ و گرز و کمند
زور و بازو اگر نه یار آید / از کمند و کمان چه کار آید
گر نه با تیغ زور باشد و دست / هم تن خویش را توانی خست
کودک ناتوان نو پیشه / بس که بر پای خود زند تیشه
نفس را زور بخش و کار ببین / شیر گیرش کن و شکار ببین
هر که با نامش آشنا گردد / حاجتش بی‌سپر روا گردد
تا نگویی سخن مناسب حال / نشود هیچ مستجاب سؤال
هر چه خواهی بقدر حاجت خواه / تا بر آن در دهند بارت راه
چو فزونت دهند و آن تو نیست / کم نگو ترک گر زیان تو نیست
تو که زر داری و درم خواهی / پر تمنا کنی نه کم خواهی
دو بسازی سرای و بس نکنی / تا بچار دگر هوس نکنی
گر بلندت کند بنای زبر / ور فزونت دهد نگردی سیر
چون بحاجت چنین سرای تو / بهل تا هی درای تو چه
حال آن طفل و حالت تو یکیست / در بزرگی و خوردی ار چه شکیست
کانکه یک دمی شکر خواهد / ور چه سیرش کنی دگر خواهد
چو زحد بگذرد فغان و خروش / بر دهانش زنی شود خاموش
این حاجت کجا شود دروزی / چو ز دانش تو نیاموزی

در شرح معاد و احوال آخرت

مرکب راه را فرو کش تنگ / کاروان شد ز شهر پیش آهنگ
سخن هول آن دو راه بگوی / پیش کوران حدیث چاه بگوی
شب تاریک و دیو بیغوله / راه باریک دوله بر دوله
رفتنی کیست اندرین گوشه / کو منزه ز راه بی توشه

تا جوازی کر بدست آکند چاره این و باز درست کند ساقی از جام جم شرابم ده زمی او توان و تابم ده
در چنین حیرت و تهی دستی مهربی نیست جز می و مستی کاروان رفت و کار ساخته نیست زاد من جز دلی گداخته نیست
کذرم بر سر دو راه آمد روز تشویش و اشتباه آمد راه من تا کجا تواند بود روز عرضم چه نام خواهد بود
بچه راه میدهم یار است اندرین ره زمن چه باید خواست تیره خاکی و دیو خوانم دین بر دست کاه همراهان
سیر و م شرمسار و سر در پیش ساز راهی نکرده از کم و بیش خاک بهتر فراش و بالش من که ز بار گناه نالش من
دین سرمایه نکوکاران اشک حسرت ز دیده ها باران از چه باید جفای کس بر من زرد رویی که هست بس بر من
گرچه صد پی بخاکم اندازد سر نگون در مغاکم اندازد خویش را از زمین بر انگیزم وز در رحمتش در آویزم
در جوانی و سهل گیری خود واندرین حال و عجز و پیری خود سالها من که یاد او کردم هم باميد داد او کردم
داد من چیست راه دادن او بر در خود پناه دادن او چو منی را چه پیش داری دست که قلم بر گرفته از مست
بی خودی را چه اعتبار بود که چنین موجب غبار بود گرچه خالی ز برگ و ساز آمد نه بحکم تو رفت و باز آمد
بر تو ما اعتماد آن داریم که ببخشی چو دست پیش آریم علم رحمت ار برافرازی سایه بر جرم کس نیندازی
چون تویی و آنکه محض کار رحمت محض و بی حساب و شمار چیست پیش تو جرم این دو سه مور ز دو عفو تو سر مشتی عور
از گناه ار چه چرکناک شویم چو بدریا رسیم پاک شویم زمن و روز و شب گنه جستن وز تو در یک نظر فرو شستن
میدهد در غمم گواهی دل که نکوهی بحر ز مشتی گل کی مر آن جیال غره کند کافتابم حساب ذره کند
پیش جان بخشی چنان کرمی از غباری چه آید و ز نمی چه ازین یک دو مشت خاک آید که سزاوار چون تو پاک آید
اگرش رد کنی هلاک شود ور قبول از گناه پاک شود ای که هر دم در داد و داد آیی تا توانم ز درد نادانی

از چنان حکمی روا نبود که چنین درد را دوا نبود گر تو توفیق مان دهی رستیم ورنه بس مفلس و تهی دستیم
زود در خیال موجودی انجمن صرفه از چنان جودی یمین و شمال مان مددان جز نکوی خیال مان مددان
بیش تو ذره نیست بهشت زمین ذره چیست از یسار و یمین نشود در بهشت انبوهی که بهر ذره در برد کوهی
چه بگویم کی و کدام بخشی نامی تمامی را تمام بخشی مگر آن دم که روز از بیش احدی نیز در میان باشد
پیش ازین کرد مت ز حال آگاه

در علت موت طبیعی

که سه روح اند جسم را همراه
کار هر یک بدید و مدت کار وان سخن باز میکنم تکرار تا چهل سال روح روینده می کند کار در تن بنده
تن ازو باشد اندر افزونی متفاوت بچندی و چونی چو گذشتی ازین ببالد تن هر دم از رحمتی ببالد تن
لیکن آثار روح حیوانی که تو ادراک و جنبشش خوانی همچنان بر قرار خود باشند بر سر شغل و کار خود باشند
گاه پیری بقدر کند شوند گرچه را میدهند تند شوند در بدنها رطوبتی لطیف منفصل گشته از فضول کثیف
گر حیات ترا عزیزی از و است نشاء قوت غریزی ازدست آن رطوبت چو بر قرار بود ز و مزاج تو رطب و حار شود
تن بتدبیر نفس انسانی زین بیخ چنانکه میدانی چون شود در تن آن بضاعت کم شودش گرمی و حرارت کم
اندک اندک همی شود زو خرج تا بپالاید از مسام و فرج گذرد صبح سردی و خشکی طرح کافور بر سر مشکی
آنچه تحلیل یابد از بدنش زود یابد کم بود خللش ور بدل کم رسد شکسته شود تا حیات از بدن گسسته شود
نفس نطقی چنین شود معزول

در سازش این راه

مردن و مرگ ازین کنند نزول
گر سفر زین شمار خواهد شد بود خورد رخت تو بار خواهد بود بد بپیری چو نا تمام شوی همه دوزخی چو خام روی
جهد آن کن که پخته باشی و حر تا درآن ورطه نباشی پر باز دان گر دل تو آگاه است که خر سنگهاست در راه است

اندرین خانه کار خویش بساز تا دران ورطها نمانی باز بدل آزاد شو بجان فارغ بس برون آی ازین جهان فارغ
می چپل بند بندت آسته تا بنانی بهیچ پیوسته روز اول که دین بازت شد دل درین عالم مجازت شد
نشنیدی سر ببر باد دست باندیدی که ست بنیاد پست دل خود را بصد گره بستن روز آخر کجا توان رستن
هرچه می ماند از تو خاکش کن وانچه همراه تست پاکش کن جان خود را که در جهان بستی بزر و سیم و خانه پیوستی
برگسس از جمله همچو موی خمیر تا چو گوید بیار گوبی گیر آن کسانی که چشمی دارند آشکار و نهان درین کار تو
چه گمان می بری بآتش و باد یا برین آب و خاک بی بنیاد که بماند چون نمانی تو نگریزند ازین ضمانی تو
وآنهایست دادنی اینها بندهای گشادنی اینها نه که این جسم چون هلاک شود باد با باد و خاک خاک شود
پسرت دختری بیار کند دخترت شوهری نکاح کند زن جوانست شوهرش باید مهر و میراث از ان وارثش باید
درم نقد را ببندد سخت پیش با بالغان نهد دو سه رخت تا بعجز و نیاز و مکر و حیل وام دارت کند شب اول
خانه یکانه را نشیب شود کم عمارت کنند و پست شود به یتیمت کسی نگه نکند دشمنت زر خویش ره نکند
گر بیاد در نظر کند بس نیست ور بکورت کند که کس نیست رز نندش بجور و بر جو شد بر تو نالد جواب نشنود شد
مانی بر جای و هیچ جاییت غرق تیمار و آشناییت غارت اندر زر و قماش افتد آنچه از زن تر بلاش افتد
تو بمانی و گور سیرت زشت بر تو ده گز زگوی خام و سه خشت زان دگر سولها نیارم یاد چو تو گفتی که هرچه باد اباد
پر نمودند لیک کم دیدی بس بگفتند و هیچ نشنیدی اگر این حال نیست بر گفتم ور این هست آن خود گفتم
این زن و زور و زر که پدیدست مهر اندر دو عین خلعت ندیدست دست خود را تهی کن از سیمش تا نخسبد دل تو از بیمش
گر پی کاروان تهی دستان شاد و ایمن روند چون مستان عاقلان خود درین نپیوندند وانکه پیوسته شد بر و خندند

کار خویش انکسی تباه کند که بلذات تن نگاه کند آنکه دید این گریز پاییها شد جدا پیش ازین جداییها
دست ازین دستگاه آز بشست رفت چون وقت رفتن آمد چست در فزونی زیان تست و کسان در میان مرد راحتی برسان
آز را خصم آشکارا شو نجد از نیم خدا را شو تا تو در یخ جستن نانی نخوری تا کسی زنجا نانی
گر تو جانی غذای جان می جوی ور تنی آتش و آب و نان می جوی زر دبا نیست پایه بر پایه ترک با یست و خواهش و وایه
راحت از زر دبان آزادیست در جهانی که سر بسر شادیست

در علومی که همراه نفس باشند

چون بعلم و عمل شوی درکار روزت از روز به شود ناچار گر نه در عقل روز به کردی بچه رتبت ز پس ده کردی
در قیامت کجا رود با نفس علم هر محصول و هر با حفص نیست جز علم عقل و نفس آله گر جهان با تو می شود همراه
وین سه علم ار کنی تمام نظر از کلام و حدیث نیست بدر جان ازین علم نفس گیرد و بس چکند علم ترهات و هوس
زین سه علم آن که هست بیگانه ننهندش بر آسمان خانه هوس است و هوا که فانی جست عقل و جان فیض آسمانی جست
از چنین علم دل شود بینا ورد گر علم شور و دمدمه بین سر این علم بر فلک نرود زانکه آنجا کان و سنگ نرود
نفس و عقلند کدخدای فلک زین دو شاید شد آشنای فلک بی میانجی خرد سخن گوید هر چه گفت از خدای خود گوید
نفس با عقل چون یگانه شود کی چو تن مبتلای خانه شود نفس را عقل کن بدانش و داد تا بعرش برآورد چون باد
علم نفس ترا بعقل کند این سخن دل درست نقل کند مده اندیشه جز بجان و خرد آشنا کرد باروان و خرد
میکن از راه حکمت و معقول سیر در عالم نفوس و عقول مثل این نفس را همی بی فکر تا بیابی هزار گونه بکر
نفس با رخ خرد ندارد گوش نتواند حدیثی از سر هوش گرنه علت رفیق راه شود علت حافظ و پناه شود
نفس با خود دگر چه اندر برد ره بمنزل کجا تو اندر برد گر اینجا شناختی رستی ورنه جان همیکر اندرین بستی

بی این زاد رو که زاد بنست   روح را توشهٔ معاد بنست   جهد کن تا تمام دان باشی   کانچه دانی تو بیش آن باشی

هرچه اینجاست بی گمان هیچ   چو بد انجا رسی گمان باشد   حل این مشکل ار بدانی تو   سر علم الیقین بدانی تو

چند گویم ترا بسر و بجهد   که طلب کن ز علم و دانش بهر

در کشف غطا

نازنینی و ناز پرورده   شیر پستان حور عین خورده   خویشتن را بجهل خوار مکن   بر کن از عقل چشم و گوش چند

تا چو روز اجل فراز آید   باشد آنچت بکار باز آید   غرقه خواهی شدن مکن زشتی   که در افتادت آب در کشتی

تا ز معنی فرشته وش نشوی   از حضور فرشته خوش نشوی   هر کجا بزد و پناهی   زود در سپهر مینایی

روشنان فلک بکار تواند   منشین کاندر انتظار تواند   کی شوی چون مفارقات بلند   کرده روح مفارق اندر بند

با مقیمان قدس کن خویشی   که ز اندازهٔ بشر پیشی   داده چون وطبع را رد کن   روح خود را ز تن مجرد کن

رخنه در سپهر چارم بر   رخت بر بام هفت طارم بر   جنبشی کن که عقل و جان داری   فلکی شو که جای آن داری

صنع را در پس سرادق غیب   شاهد آن منزه اند از عیب   سر بسر نور و جمله روحانی   فارغ از ننگ عالم فانی

لیکن از حسنشان نبینی تو   به ملامت کجا نشینی تو   بخر اندوهان و ویل کنی   باز خند دیو سه میل کنی

روستایی که گنگ و اندو دوغ   چه شناسد که چیست نور و فروغ   تو بدین خوی جلف و خربازی   چون پری را شکار خود سازی

که ز چشم تو گر چنین نگری   دیو پنهان شود چه جای پری   با تو تا باشد این هوا و هوس   نه هزاران گروه دل تو کس

باز نا کرده چشم خویش از روح   چون کنی از مغیبات فتوح   که بدین خطوهای جسمانی   پیش ایشان روی ز پس مانی

چون ندانی که پیش و پس بینی   روی ایشان هم از هوس بینی   روح دیدن بچشم روح توان   راه طوفان بپای نوح توان

پاک ناکرده دل ز شهوت و ننگ   نه پری رخ نمایدت نه ملک   چون ز دیوان تهی شود سر تو   ملک آمد شدن کند بر تو

هر دم اشراق پرتو دیگر   در پی هر نوی دیگر   آخرت را نقاب دور کنند   پرده زان آفتاب دور کنند

باز بینی رفیق اعلی را   صفت و صورت تجلی را   شود دل ز بند دنیی حر   سر ز شوق لقای اخوان پر

دل به بیند مقام و منزل خود   جان خبردار گردد از دل خود   بشهادت بدل کند این غیب   در یقین نابدید گردد ریب

جان بتطلع بدن شتاب کند   دل در آن رفتن اضطراب کند   حاضری باشی از جهان غایب   ز آشکارت شود نهان غایب

که سلامی ز رفتگان شنوی   که پیام نهفتگان شنوی   راه یابی بنقش این نقاش   بوده و بودنی و بینی فاش

داد این دیدنی نهاده شود   چشم عین الیقین گشاده شود

در مرتبهٔ وصول

تا نتت همچو جان نگیرد نور   نتوانی برین صراط عبور   چون شود جمع نور با سایه   چه سپهر و چه نردبان پایه

آنک از خاک و آب مایه نداشت   بر فلک شد چو هیچ سایه نداشت   هر کرا عقل و روح دایه بود   تن او را کدام سایه بود

نور بر سایه چون زیادت شد   غیب در کسوت شهادت شد   آفرینش بی زبان گوید   راه او روح بی زبان پوید

ذات او در جهت نباشد و جای   راه او را قدم نداند و پای   با تنت نیز هم تعلق جان   نه بمدت در است و نی بمکان

حق بجوی بجوی جان از نیز   این چو دیدی به بینی آن نیز   نتوانی بچشم سر دیدن   جز بسر و روی و بام در دیدن

چشم همت لقا تواند دید   نقش باقی بقا تواند دید   لوح جان از خیال خالی کن   پر از این نقش لایزالی کن

عشق از آن سوی عقل گیرد دوست   و آنک زان سوی عقل باشد اوست   هرچه بالا ز طور عقل بود   نه بتدبیر و غور عقل بود

دلت اینجا ز دل جدا گردد   هر که اینجا رسد خدا گردد   زانک اینجا نماند از بنده   هیچ چیزی جز آفریننده

عقل را زیر دست سازد عشق   علم را نیز پست سازد عشق   این دو را از میان چو برد او   دست با دوست در کمر دارد

کثرت از عقل و عاقل و معقول   برخیزد مگر بنور وصول   آنکه چشم تو دیدنی بود   و آنک گوشت شنیدنی بود

روی او را با او توان دیدن ۳

تو ببین گر نهان گردد   او ببیند که جاودان گردد   او ببیند که جاودان گردد   باز کن دیده جان و ببین
نشود جز بعشق زاینن   دیده دوست بین پاینده   زر و زر مدان دو روش   تا ترا حق الیقین شود روشن
اصل جان تو چونکه از فلکست   بفلک میروی درین چه شکست

در عروج روح

عقل و جان بر فلک گذار کند   سقط و استخوان چکار کند   آب و گل بند تست بگسل بند   بنده این آب و گل شدن تا چند
هر یکی را بمرکزی بسپار   همچو آتش سر از محیط برآر   جای اصلی طلب مرو در خواب   ور ندانی بپرس از آتش و آب
آنکه بیکار و آنکه در کارند   هر یکی رخ بجا منی دارند   آب ازین سنگ اگر گذار کند   چون بمرکز رسد قرار کند
جانت آن دم که گرد از تن باز   ندهش جز بر آسمان پرواز   هر که او آشنا نشد با نجم   همچو شیطان کند شهابش رجم
راه گردون پر آتش است از زیست   پس تو پنداشتی که از بازیست   گذرت بر اثیر خواهد بود   راه بر زمهریر خواهد بود
سرد و گرم ایندم ار بنوروزی   زان بسوزی و زین بیفروزی   تو ببادی چو یخ فرو بندی   تیغ آخ و آخر و بندی
چون توانی گذشت ازین دو نهنگ   کاهن آنجا چو آب گردد و سنگ   گرنه پیش این زبانها بودی   آسمان آشیانها بودی
پدری داری اندرین بالا   گشته در اصل و در گهر والا   گر ازین قید بدر بیابی   خویش پیش آن پدر یابی
طلب آن تبار و خویشی کن   روی در روی فضل پیشی کن   لیک در قید آن هوا و هوا   نام ایشان مبر که نیست روا
نکنی امتزاج با انجم   تا نگیری طبیعت پنجم   مادرانند این طبایع دون   پدرانت کواکب گردون
بر فلک داری پسر آبا   بسری میل کن سوی بابا   مادر از ابتر اختران بگذار   صحبت این بد اختران بگذار
تو چو عیسی از آن پدر زادی   نه ازین مادران غرزادی   گر دزدان زبهر یاری تو   حسن ده گانه راه واری تو
خود در افشار و سوزن اندر جیب   جبن روی در سراچه ریب   چه شوی بسته خرد و سوزن   زین دو پیکانه یکسو زن

کار جان ساختن بتن پیوست   خنک آن دل که این دمش پیوست

حکایت

بود روزی مسیح و آن پاکان   آن دلیران راه و چالاکان   سخن عشق را بیان میکرد   فاش میگفت و بس نهان میکرد
در میان سخن چو یار آتش   خفته دیدند و اشک بارانش   خواستندش نشان عشق و دلیل   گفت فردا است روز این تحلیل
روز دیگر چو رخ بکار نهاد   پای بر دستگاه دار نهاد   گفت اگر در میانش هیچ   عشق را این دلیل بس باشد
هر که او روی در خدای کند   صلب خود را صلیب سای کند   تا تنش پای بند دار نشد   دل او بر فلک سوار نشد
چار میخ از برای تن باشد   شمع جان از فلک لگن باشد   چو ز معنی قوی شود دل تو   از زمین بر هوا رود گل تو
گر ندانی که چیست این پایه   بنگر حال شبنم و خایه   هیچ چیز از مجسمان جهان   نیست اندر تحمل خویش گران
کره خاک در میان هوا   زان معلق بماند و اندروا   آب را در هوا نشاید داشت   همچنین باد را در آب گذاشت
زانکه هر یک بجای خود پیوند   مرکز اصل خویشتن جویند   تا نبیند روی یکرنگی   زهند از غم سبک سنگی
ممکن است کار و نفس و بدن   آن فلک جوید این زمین مسکن   بریاضت چو جسم روح شود   چرخ طوفان و جسم نوح شود
خر عیسی بر آخر خاکست   روح بی رخت او بر افلاکست   رخت و خر چیست این تن و سر و گوش   بهل و برس بعالم هوش
صادقانی که شمع این سوزند   بتو زین پیش چه آموزند   تو آموخت شرط جان بازی   تا ببینی و کار جان سازی
سر که دادند و آب خواست تنش   تا بهمان قوی شود بخشش   که جدا ز او فا چنین باشد   سر که بر جای انگبین باشد
تا بدانی ازین خبر کردن   که چنین شاید این سفر کردن   همه تعلیم راه تست اینها   مایه انتباه تست اینها
تا جهان ترک از توان کرد   دست و پایی دراز نتوان کرد   دست و پایی که شد زمین گرد   چار میخش کجا رساند درد
چون بلوغ کمال دستش داد   نفرتی زین جهان پستش داد   بر سبوی دو کانگی زن سنگ   تا ز خم بر آوری ده رنگ

هر که علی جنگ او باشد صبغة الله رنگ او باشد گر مریدی ز دار دور شود ور مریدی دران حضور شود
گر ترا نیز عزم این راهست یا دلت زین عزیمت آگاهست رخ براه آر و رخت بر در نه جای بردار و پای بر در نه
چار عنصر بجای هیچ در آر شاخ تن را ز بار و بیخ برآر مرد ازو دار تا بتخت بری رنج بین باش تا بتخت بری
شیر مردان با خبر کار نردبانی بساختند از دار تا بدان نردبان نگاه کنی در نهی پای و برگ راه کنی
نزد مردان بلا و تخت یکیست پیش عشاق دار و تخت یکیست آنکه بالای نردبان بلاست راه بالات می نماید راست
تا تو جز دار و در ندانی دید رازهای دگر ندانی دید نیست در راه عشق هیچ و هیچ روشنی در قناعت دگر هیچ
نیز اشند جز یک منوال تخت مردان و تخته غسال تاجشان بی سری و سامانست تخت تابوت عالم قابت
با تو تا ذره ز هستی هست همچنان نام بت پرستی هست بت تن را چهل که پیش ارزی بت تست آن برو چه می ارزی
بت شکن باش تا که چست شوی بت رها کن که تن درست شوی تاج و تختی که پای کس بردار عاشقش کم ز خاک در داند
چه بود چوب سرخ یا زر زرد که بدان پای کس نگارد مرد تخت پا کار عزت و سکون تاجشان سر امر کن فیکون
همچنین تاج و تخت کن شاهی تا بگیری ز ماه تا ماهی

در ذکر حشر و نشر و حساب قیامت و عبور بر صراط

چار عنصر چو شد مزاج پذیر زان موالید گشت صورت گیر آن معادی بود طبایع را رجعتی کو بهان طبایع را
هر یکی ز جواهر کانی بجای شوند از ره فنی در نبات و شجر همین معنی انحطاط کند فلک یعنی
چو بشان دارو تخت می گردد رگ و پی قوت جان نور گرد جان انسان کند ز دانش قوت زود وحی فرشته رنگ قوت
چون تعلق برید جان از جسم بود حال او برون ز دو قسم گر نکو کار بوده باشد رست ورنه در خاک خوار ماند پست
نفس اگر پاک و گر پلید بود منزل هر یکی پدید بود تا چو فرمان رسد که برخیزند قالب جان بهم در آویزند

تن بجان فروغ جان گیرد هر دو را نور در میان گیرد جان و تن چون بنور غرق شود شرق او غرب و غرب شرق شود
هر یک از ما بصورت ذاتی اندر آید بموقف آتی ذات ما هستی و حقیقت ماست صورتش سیرت طبیعت ماست
بکن اینجا شمار کرده خود تا بیابی بحشر پرده خود چون حساب تو عقل کرد تمام بی حسابی بکوی وصل خرام
هر چه کردی درین سرای سپنج در ترازوی عقل بر زو سنج عمل خود بنه درین میزان تا بیابید شاد او قات خیزان
چون ندانی که چیست آلت حق بترازو مکن حوالت حق نظر عدل او ترازوی اوست قدرت و علم دست و بازوی اوست
سنگ و گز جز بشهر و ده نبود پیش او مشکل و گره نبود هر چه کردند از آخر و اول نظر او کند بیک دم حل
این ترازو و حبه و مثقال نیست جز پیش احد بقال احد از سنگ و از ترازو چیست صمد از زور دست و بازو چیست
وزن و پیمودنش نه باعیست نه بسنگ و بکیله و ساعیست تو بسازشش مکن حوالت یار که نگر داو بساز و آلت کار
انکه رنگین و آنچه بی رنگند پیش احسان او یک سنگند تا دم آخرست و روز پسین این مباهات و دانش و دل و دین
بعد از آن پرده ما درین شود دست و پای عمل رهیده شود بیقینت بدل کنند گمان نه زمین ماند آن دم و نه زمان
چون یکی شد گذشته و آینده باز بیند بچشم خود بنده که چه گفتست یا چه کرده ز پیش نیک و بد خوب و زشت و اندک و بیش
کرده و گفته پیشش چو آید دل از آن دیدنی بخشم آید چون ببیند ز دوست گشته خود ورقی آنچنان نبشته خود
نتواند دران خجالت مرد جز فغان ظلمت نفسی کرد سر طومار و نامه این باشد تن بی ستر و جامه این باشد
تا چه فعل تو آشکار کند با تو از حجت تو کار کند روز محشر که در شوند آن تول نگذری زو مگر بکام قبول
گر نه چست و چابکی ای غازی بر سر اطش مکن رسن بازی بر چنان تیغ تیز پای منه ریش بر دست وای وای منه
راه او را بکام و پای مرو جای بشناس و پر جای مرو با خرد گر کند روان تو سیر بگذری از هوای او چون طیر

در جهان راه بال باید و پر ورنه در دوزخ او فتد بسر
گردت با بهشت و شیخ بهشت هیچ کارت بپول و قطره هست
رو بهشتی بکن ز معقولت تا نباشد گزند از ان پولت
میو ازروضهٔ خرد بچین باغ داری ز باغ خود می چین
انچه مطلوب تست چون با تست چه غم از میوه از بهشت رست
باغ وصلی چنان بکف داری چه غم از میوه و علف داری
زخرد جبز درین چراغ رسی هم ازین سوی پل بباغ رسی
نام دوزخ بان در اندازند تا زغیری دست بیر دازند
گر رحمت خطاب خواهد بود آتش دوزخ آب خواهد بود
راه او را چو نیست این فرسنگ نف این خار چیست وین خرسنگ
انک در راه عشق مرد شود دوزخش زیر پای سرد شود
از چنین ورطهات خاکی زهد جز بقوت پاکی
راست چیزی ز زر بسنج خاک بی گناهی ز تیغ تیز چه باک
آتش دیگری چه داند تافت کاتشش بوته ریاضت یافت
تف دوزخ بتن پرست رسد تاب آتش بخاک پست رسد
عقل و جانی تراچه زین تف و تاب عقل جانرا چه غم ز آتش و آب
علگی باش و از اثیر مترس انوری شو ز مهر ریر مترس
نه بسیمای اهل اعرافی زانکه بی معرفت همی لافی
جهد کن تا درین کمال رسی تا با عراف و آن رجال رسی
زی تو واجب شود سجود همه خود کند قوت احاطت تو
چو فلک جمع باش و در خود هیچ کز وجود تو نیست بیرون هیچ
عقل داری ز هیچ باک مدار پیش کارش کن و برو بی کار
نفس بی عقل ساده دل باشد تن بی نفس خاک و گل باشد
گرچه در هم صد بلا بینی چون خرد یار هند شد در سینی
عقل را تو که او د بد داد اوره ساند بایمن ابادت
کاردان عقل و کار کن جانست کاردانش که هرچه انست
پرورش کن بعلم جانت را تا بلندی دهد مکانت را
گر تو جانی ز مرگ باکت نیست مرگ جز مرگ آب و خاکت نیست
چون بمیری ازین جواهر خرک
در بهشت نیکان
عقل و نفست نیاید اندر میس
دل ازین چار قید رسته شود در این نه مقوله بسته شود
برهی از سه بعد و از شش حد یک جهت رخ در آوری با حد

این تخیل نماند و اسباب وین تکاپوی منهیان حواس
دین روح بی سبل گردد مشکل نفس جمله حل گردد
هر چه خواهی میسرست بهشت وانچه جویی برابرت باشد
درجهانی رسی سراسر جان وانذرو کار دار عقل و روان
بلشان بی زبان سخن گویند چهره بی عشق شاه بود بسند
همه یک رنگ و هیچ رنگی نه همه صلح و هراس جنگی نه
جامها پر ز شهد و شیر و شراب باغها پر درخت و میوه و آب
شربت آینده زد در بخوران میوه ریزند بر سر دوران
هر چه جان گشته پیش دل رسته چشم جان دیده هر چه دل جسته
دور نزدیک و سخت نرم شده زشت زیبا و سرد گرم شده
همه از مردن و هلاک ایمن دل و جانها ز ترس و باک ایمن
نه ز اندوه رخ بریز در نگ نه ز انبوه خانه گردد تنگ
فارغ از رنج ناملایم و ضد این از از دو جام نجم و تند
برسر دوشها طراز بقا درکف هوشها جواز لقا
بر بساط بقا چو دلبندان وز نشاط لقا چو گل خندان
باغهایی بدست خود کشته بر زمینی ز عنبر آغشته
ملکش در نوازش ارد و ناز می کند در جهان جان پرواز
حلم او انگبین ناب شود علم که شیر و که شراب شود
حله پوشد که ستر بونی کرد باده نوشد که خشم نوتی کرد
پیشش آرند میوهای بهشت ز درخت عمل که اینهاست
چون شوی دور ازین سرای بمر با تو همراه علم باشد و بس
گر نه همراه جویی انکه راه از تو باشد گر او فتی در چاه
گر طلب میکنی بهشت بقا زنی جز در بهشت لقا
انچه از خوردنیست نام اوراست گرچه باشد شنو غلام اورا
اندروا زنجیست شراب وز رحیق حیات باشد آب
شیر علم و شهد معرفتش سبزه اکل تعقل صفتش
در زمین شیر و انگبین گویی چو روی بر فلک همین گویی
تو گزین گونه غرق باشی و غرق ز آسمان زمین بر تو چه فرق
رو بدیدار روح دل خوش کن گندم و میوه را بر آتش کن
گر تو از بهر باغ در کاری درد این باغها بی داری
باغ دیدار حق و آب لقا باغ انگور و میوه راچه بقا
میزبان را چو با تو میل بود خوردن میوه خود طفیل بود

جای خود در بهشت باقی کن ... رخ در آن بزمگاه و ساقی کن ... دست جز بر در قبول مکش ... وا پس از گندم فضول مکش

آدمت را خواب جهل ربود ... امر لا تقربوش سهل نمود ... گر بر آن نکته دست دزدی ... در تو اهبطوا منها حد زدی

چه دهی دل بدین شماته شوم ... دست کش سوی میوه معلوم ... کار حوا بجز هوا نبود ... زادم این بیخودی روا نبود

اندر آن عالم این سه ماه نیست ... این بد و نیک و بیش و کم نیست ... فارغست از زحام و تنگی ... نیست آنکه بغیر یک رنگی

عالم وحدت و عالم نور ... عالم کثرت این سرا که زور ... جای تخصیص بحر در روحی ... نبود جز بهشت سبوحی

بر تفاوت بود مراتب خلد ... دور از اندازه نیست مراتب خلد ... هشت جنت ز بهر این آمد ... از حکیمان بما چنین آمد

هر یکی را جدا بهشتی هست ... قصر و ایوان و آب و گنج بهشت ... تو ببین نیک تا چه کاشته‌ای ... چه بروز پسین گذاشته‌ای

هر چه در جنت تو دین نبود ... هم ز کردارت آفریده شود ... وان غذایی که سرنوشته است ... هم تعین وان که دست کشته است

علت پیش پیر و هیئت ... تا ز بهر تو خانه سازد و کشت ... خلق نیک تو حور خواهد بود ... رای عالی قصور خواهد بود

گفته خوش که بر زبان آید ... مرغ و حلوای پخته خام آید ... شاخهای مرصع از گوهر ... تخت تست از این سخن مگذر

کوثر از دانش لدنی خاست ... سلسبیل از طریق حبس راست ... آدم از جهل بست در توبه ... از چنین جنت آنچنان خوشه

خوب کاران او چو کشت کنند ... کاو در خرمن بهشت کنند ... نه با خلاص هیچکی کاری ... زان بهشتت نمی دهد باری

نکنی رخ بجانهای بهشت ... گرنه از زر بود بنا و خشت ... زر فرو سیتی ز بهر بهشت زنان ... چند ازین زر زنی بسر زنان

تو که در بند قلیه و نانی ... کی روی در بهشت روحانی ... خوردن اینجا روانی دانند ... در بهشت آتش و سقر چیز آرند

در بهشت ار خوری جو و گندم ... همچو آدم کنی ز خود گم ... رسن کم ذات ز خوردن ز بهشت ... بدرت باید آمدن ز بهشت

هم ضعیفی و هم ظلوم جهول ... با چنین عیب چنین مباش فضول ... بر عصای قبول تکیه مزن ... که عصا آدمت زنده کردن

نه چه گفتم که روز رحمت عام ... بر جرم هیچکس را نام ... بی عمل در بهشت رفت آدم ... آدمی بی عمل در آید هم

غضبش گرچه آدمی سوز است ... رحمت او نه بهر این روز است ... دست غفران او چو در گیرد ... همه را از گناه عذر کند

لطف با خوب و زشت خواهد کرد ... همه را در بهشت خواهد کرد ... خود چنین گوید آن بصیر سمیع ... کانه یغفر الذنوب جمیع

گر بخشم و غضب بر آشفتی ... وسعت رحمتی چرا گفتی ... لفظ لا تقنطوا که فرموده است ... هم اشارت برحمتی بوده است

بی نیاز است پادشاه از تو ... رحمت از وی سزد گناه از تو ... این که گفتیم جان دانا بود ... که بعلم و بدن توانا بود

ور ندارد ز دین و دانش بهر ... زیرش جز جهل کند بقهر

در معاد اشرار دوزخ نقد ایشان

جایش اندر تک جحیم بود ... آبش از جرعه حمیم بود ... تنگ ماند بر او جهان فراخ ... رخ فرا میکند بهر سوراخ

گرد او دودهای ظلمانی ... زمزاجات جهل و نادانی ... او در آن دودهای آتش رنج ... می رود چشم بسته افتان خیز

کور ماند که پرده در بوده است ... خوار گردد که عشق خر بوده است ... که بود با روان غمناکان ... که در آید بگور ناپاکان

بهوا بر شود بسوزندش ... بر زمین بگذرد بدوزندش ... کور و در دست او عصایی نه ... عور و بر دوش او کسایی نه

تن او قوت مار و طعمه مور ... او همی بین و میگذاز از دور ... نه ز پس راه یابد و نه ز پیش ... نه ز بیگانه در رسد نه ز خویش

رخ براه آورد قفاش زنند ... باز گردد بصد قفاش زنند ... نه گریزند کیش را پایی ... نه ستیزند کیش را جایی

جان او در تموز و یخبندان ... زنده لیکن فتاده در زندان ... خشم او با بدان و نیکی نه ... سر او پر خمار و سبکی نه

گرد بر گرد او ز مظلمها ... برقهای چنین از دهها ... دل او بی ضیا و نور و فروغ ... گوش او پر گزاف و فحش و دروغ

ظلمت ظلم بر وی اندوده ... چرک بر سر کدوده بر ... تهمت جهل و حسرت خواری ... فرقت و کم ... رای

کرده پهنای خاک تنگ برو ... چرخ با رین سوک و غم گرو ... چونکه گشت آن روان آلوده ... اندکی زان گناه پالوده

آز و مند این جهان گردد / و آنچه میجست از و پنهان گردد
دلش از نور علم عاری و عور / تن ز ظلمت نمانده در گل و گور
زان و حل قوت گذشتن نه / میل روی بازگشتن نه
نامه در دست مانش سر در پیش / دین کرد از خویش و رفته ز خویش
چون در آید سرش ز غفلت نوم / بشناسد که لیس ظلم الیوم
دوزخ نقد ناکسان این است / نسیه خود صد هزار چندین است
این چنین مرگ مرگ عام بود / وین چنین مرده تا تمام بود
روح ازین کندش بدر نشود / بل کزین جا به زیر تر رود
هر یکی چند در لباس خیال / اندر آید بخواب اهل و عیال
بنماید بهر صورت خود / قصه دارد بی ضرورت خود
تا بداند چنین رازش را / معنی حاجت و نیازش را
دو سه نانش بگور بفرستند / یا چراغی بگور بفرستند
بعد از او گر یکی نه صد بدهند / آن چه ماند بدانکه خود بدهند
هر چه پیش از کفاف داری تو / ندهی بر کفاف داری تو
پیش از آن کت اجل کند در خواب / خویشتن را بزندگی دریاب
تا نباید بلا به وزر ار پی / مال خود خواستن بدین خواری
حق ایزد ندادی بخوشی / تا مکافات آن چنین بکشی
از تو کرد او بصد زبان خواهش / تو ندادی بگوش خود رامش
اهل حاجت که دارد ای از چپ و راست / لب ایشان بدان زبان گویاست
حق داد از خویش میطلبند / بیش داد است زیش میطلبند
شکر انعام او بدان ارکن / نظری به بندگانش کن
آن چه می که دون و بدکارند / بر ایزد نه روزی دارند
گر چنینش خوری رسی بثواب / ورنه بعد از تو خود خورند اصحاب
بتو پیش از دگر زری دادند / و آنکه از بهر دیگری دادند
گر تو دادیش یافتی جنت / ورنه او خود ربود بی منت
عاقلان مردن از اجل گیرند / عاشقان پیش از اجل میرند
بی گناهی بسوی مردانه / که گنهکار ترسد از خانه
مرگ نیکان حیات جان باشد / مرگ بدکنش زیان باشد
جان که گردشش غرور تن بود / گردد آن جان بمرگ خود زنده
گر بترسد ز مرگ بدکاری / نتوان کرد عیب آواری
دل او میدمد گواهی راست / که اجل داد او بخواهد خواست
ایزد از خشم اگرچه پاک بود / دل بدکاران ترسناک بود

حکایت غلام

شد غلام ملک بخوردن می / رفت فوجی بعید کردن وی
یافتندش بکنج میخانه / مفلس و عور و مست و دیوانه
پس بگفتند و بند هیچ نگفت / می کشیدند و او دگر میخفت
رند کی میگذشت آشفته / بارها خانه پدر رفته
دید کان کیر وده بیازی نیست / گفت خشم ملوک بازی نیست
بهلیدش چنان که مست افتد / که مبادا که او بدست افتد
خواجه هر چند بر هنر داند / جرم بنده نیک تر داند
گر چه اندر زمانه نیست کسی / که هوای نخست یا هوسی
هر که او دارد اعتقادی نیک / رجعتی دارد و معادی نیک
با چنین فقر و این تهی دستی / و اندرین خاکساری و پستی

در اعتقاد خود گوید

پشت گرمم بدانکه بی کم و کاست / اعتقادی درست دارم و راست
برسول و کلام و وحی و ملک / بشب قرب و عروج فلک
به بهشت و بدوزخ و بالم / بسماوات و عرش و لوح و قلم
بتراز و عرصه عرصات / بعبور مجردان زصراط
بکرامات و معجز و بولی / بابابکر و عمر و عثمان و علی (به نبی و علی و آل علی)
بشب اولین گور و عذاب / بوقوف و بحشر و نشر عقاب
بخدایی که واحد است و صبور / بخدایی که واحد است و غفور
بی زن و بی شریک و فرزند است / او بکس پس باو نه مانند است
حی و قیوم و بر و عدل و علیم / خالق و رازق و قدیر و قدیم
بود و هست و بود و بی چون / از جهة فرد و از جهت بیرون
زاختر و چرخ و عقل و جان برتر / وز مکان و زمان و فکر بدر
اولیتش را کی بدید خلل / آخر او بحث بر کس حل
ملک انس و جان علی الاطلاق / ابدی الظهور و الاشراق
حکم او حتم و دو عن او راست / بجز او هر چه بود و هست او راست
پادشاها بذات اکرم تو / بصفات و باسم و اعظم تو
که ز ایمان مکن تهی دستم / بر همینم بدار تا هستم
ای بمهر تو آسمان در بند / یاد من کن چو مید هم سوگند

در تضرع با حضرت رسالت

بزمانی که عقد دین بستی / بزمینی که اندرو بستی
بنان قمر شکن که تراست / بزبان شکر شکن که تراست

بدو گیسوی مشک پیوندت   بدو چشم سیاه دلبندت
نماز شب و قیام و قعود   بجای پر و قیام و رکوع و قعود

باذان و بمسجد و بمحراب   بوضو کردن و طهارت آب
بشب هجرت و حمایت غار   بدم عنکبوت و صحبت یار

بعروج و فلک نوشتن تو   بعروج و بیار گشتن تو
بشهادت که شد در اسلام   بصلوة و زکوة و حج و صیام

در قناعت بنیم سیری تو   در شجاعت بآن دلیری تو
بیراق و برفرف رایت   بوصول و بقربت شاهت

بوقار تو در نزول ملک   بشکوه تو بر عقول فلک
بحدیث حیات پیوندت   بجگر گوشگان دلبندت

بشهیدان کربلا زفسوس   بشه کشتگان مشهد طوس
بخلیل مرد و چار مردانه   بدو سه خوابه و دو سه خانه

بدو چشم سرشک بارانت   به بزرگان دین و یارانت
بعیق تو در حدیث و کلام   بحقوق تو در شفاعت عام

بفتوحات بوقبیس و حری   بثریا که تا بثری
بصیام و به بردباری تو   بقیام شب و بزاری تو

بجال صحابه در عهدت   برخ نه جیله در مهدت
بدل کعبه و بناف زمین   بکتاب و بجبرئیل امین

بحطیم و مقام و زمزم و رکن   بسکون مجاوران دو سکن
بصفا و بمروه و عرفات   به مه و مهر و عرش و کرسی و ذات

که مکن زان در او حدی را دور   یار مندیش کن ز عالم نور
گر گناهش نهفته شد یا فاش   ببنت اندیشه تو او را باش

زین گران جانی و سبک پائی   هیچ غم نیست چون تو اورائی
تو بتقصیر طاعتش منگر   بقصور بضاعتش منگر

ز کرم یک نظر بکارش کن   در دو گیتی بزرگوارش کن

در عذر این گفته

خاطر پاک ساکنان قبور   روح الله روحهم بالنور
همه پرداخته پیش از من   اندرین باب نظم پیش از من

چه نویسد کسی بآن پاکی   وانکه ناکسی چو من خاکی
لیکن ارواح زین ایشان   داد نیرو به بنیه ایشان

گر نشی قطره ایست در کوزه   هم از ان بحرهاست دریوزه
روح ایشان مرا چو محرم داشت   هیچ محروم از ان کرم نگذاشت

بادب دین ام عبارتشان   نشدم بی ادب بغارتشان
دلم از خاطر فسرده خود   چونکه خرسند شد بخرده خود

کرده زر رو پی و بال بخت   در سخن بر کسی عیال نگشت
لاجرم یافت بیش از اندازه   فیض بر فیض تازه زبان

گر نگویم که زهر باقندست   داند آنکس که بخردمند ست

در صفت این کتاب و ذکر دستور اسلام عز نصره

چون چراغیست این صحیفه نور   شن نزدیک از و منور و دور
کش ز راز و ختم بروغن روح   آخر شب بزمهای صبوح

تحفهاییست کز فکانی این   فیضهاییست آسمانی این
دختر انند خوب و بالغ و بکر   که بنه ماه زاده انداز فکر

نگشاید ازین سخن دل تنگ   که بماند چو نقش در دل سنگ
جادوانیست می بگویم راست   سخن آنکه چنین سخن که مراست

سقطی نیست اندرین گفته   همچو دریست پربها سفته
گنج مغنیست آنکه بخشیدم   نکتایی که برترا شیدم

با چنین شهرت و چنان کبری   سخنان جوان درین پیری
خواجه یاد نکرد چیزی هست   که بمصر سخن عزیزی هست

حیف باشد چنین سخن سنجی   بی نصیب آنکه از جهان گنجی
ای بتحریر دفتر و نامه   مانوی کلک و آزری خامه

نقد اقبال در سر قلمت   مرکز فتح سایه علمت
بسکندر کی بحکم برتابی   محور این دو قطب دولابی

مایه داری و میتوان امروز   غم پیران خوری ای جوان امروز
نتوان کم چنین بیندازی   که نه تبریزیم نه شیرازی

هست بر موجب قبالهٔ من   دوسه درویش در حوالهٔ من
ان تعلق چو پای بندم کرد   حلق در حلقه کمندم کرد

من از ان توم چو هستی اهل   غم ایشان بخشم من بحل
زکرم شان چو خادمان بنواز   یا مرا نیز خادم خود ساز

لطف کن در کشاکشم مگذار   که چو خادم همی کشندم زار
خاک آن خادمان بی خانه   به از این خادمان بی مایه

حکمت من نهاد دیوانی   که نخوردم ز حاصلش نانی
یا رها کن چنین غریوانم   یا ببیع اندر آر دیوانم

تا تو باشی مصاحب دیوان   که نشاید دو صاحب دیوان
تا کنون گرچه چرخ شعله نهاد   هیچم از دستبوس دست نداد

بجای زدود ساخته ام   سوی غایبانه تاخته ام
زدعای بنوده ام خالی   این سخن بس گواه آن حالی
پای رفتن نبود در دستم   ور نه من برگزاف ننشستم
احدی کو بدست هر کس کام   اوحدی را بدست داد این جام
جامش از راه چون درست آمد   گر چه دیر آمد درست آمد
جگنی تکیه بر عبارت دار   این عبارت ببین و آن بگذار
خانه ویران شود ز آب و زنم   و ز جهان این سخن نگردد کم
نکشاید جز این سخن دل تنگ   که بماند چو نقش در دل سنگ
گر درست این سخن ببین ادراک   حرز بازوی خویشتن سازش
نیک نیکش بخوان و هیچ مده   به بد باشد از نکویی زه
کی توانی تو خود که خشک آری   گرد ماغم به پیش مشک آری
جام بستان که می گریزم من   زانکه سرمستم و بریزم من
اندرین جام کن ز لطف نگاه   تا به بینی چو بیژنم در چاه
ای که کیخسرو زمانی تو   کی روا باشد ار بدانی تو
بیژن گشته در زندان   برده گرگان بی هنر دندان
من چگویم چگن تو میدانی   مددی هر چه بتوانی
اگرت هست تشنیعی دریغ   ز جگر تشنگان مدار دریغ

در تاریخ این کتاب و دعا این

چو ز تاریخ برگرفتم فال   هفتصد رفته بود و سی و دو سال
من که این نامه را رقم کردم   نام نامیش جام جم کردم
چو بسایی تمام شد به درش   ختم کردم بلیلة القدرش
یارب این نور نو آیین را   زاده عقل و داده دین را
بطراز قبول نوری بخش   خاطرم را از و سروری بخش
بر خشش تازه دار جانم را   شرمساری مده روانم را
روی او را بچشم بد منمای   ز خس چشم بی هنر مکشای
بدل اهل ذوق راهش ده   ز قبول نفوس جاهش ده
زور انداز پرده پوشش   تا چو گوهر کنند در گوشش
مرسان باد حادثش تاراج   مجو گنجش رها مکن در کنج
زو دبی چند را شکارم کن   نظری چند از و بکارم کن
جام جم زعکس او دهشم   مجلس عاشقان بدو کن گرم
می او خوشگوار کن بر خلق   طبع او ساز کار کن بر خلق
جلوه ده ز رونق و نورش   ز دل روشنان مکن دورش

بدهش نصرت جهانگیری   بر فنون بفشتها میری
شهرتش ده بگیتی سامی   ملش در خمول و کم نامی
مدهش جز بدست خوش خوانان   گوش دارش ز سنگ بدگویان
در جهانش بلطف گردان کن   روزی دست شیر مردان کن
گر در و سهو یا خطایی هست   تو ببخشای چون عطایی هست
ناظر از او چو جایی بخش   اوحدی نیز را بجایی بخش
مدهش جز بدست خوش خوانان   گوش دارش ز سنگ بدگویان
دل او را ابد کرم عادت کن   کار او ختم بر سعادت کن

تمت کتاب جام جم علی ید
العبد الضعیف المحتاج الی الله
الملک الصمد نعمان بن شمس الدین
محمد عفا
الله عن سیاتهما
وستر
عیوبهما
تحریرا فی ثالث ذا الحجه سنه اثنا و عشر و ثمانیه
مرحمة الله
صلعم



ای تیر غمت را دل عشاق نشانه   ماخوذ بتو مشغول و تو غایب ز میانه
که معتکف دیرم و که ساکن مسجد   یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو   مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه

شیخ زین الدین فرماید علیه الرحمة

شنیدستم که درویش بلاکش ... زمانی کرد جست و جوی آتش
بنزد شیخ شد در خانقاهی ... بحکمت کرد شیخ او را نگاهی
بدو گفتا ایا درویش مسکین ... بگوی که دلت از چیست غمگین
جوابش داد و گفتا بر دم ای شیخ ... زمستان و ابر و سرما ای شیخ
جوان بشنید آن مرد یگانه ... برفت تا آتشی آرد زخانه
بیک لحظه برفت آن مرد هشیار ... بیاورد هیزم و آتش بیکبار
بیاورد بنگرید شیخ درویش نیست حاضر ... ولی افتاده خرقه در برابر
تحیر ماند در اندم شیخ معنی ... کجا غایب شد این درویش یعنی
درین اندیشه بد کان خرقه جنبید ... نگه کرد شیخ آن درویش را دید
بدو گفتا ایا درویش کامل ... کجا بودی بگوی حالت دل
بدو گفتا ایا شیخ یگانه ... که ای شیخ گزین این زمانه
برفتم در جهنم گرم کردم ... مگر سرما شود از من دمی کم
سراسر هفت دوزخ را بگشتم ... ندیدم ذره آتش در ان دم
بپرسیدم ز مالکان آتش ... که در دوزخ نیابم هیچ آتش
ندا آمد که آتش نیست اینجا ... برخود آورند آتش ز دنیا

شیخ عطار تبریزی فرماید علیه الرحمة

دید موسی یک شبانی را براه ... کو همی گفت یا خدا و یا اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت ... چارقت دوزم کنم شانه سرت
دستکت بوسم بمالم پایکت ... چون شب آید می بسازم جایکت
گر شود خود جامهایت شوخ ریز ... من بدوزم خود بشویم نازنین
ای فدای تو همه بزهای من ... وز برایت ناله و هیهات من
گر بدانم خانهات را من مدام ... روغن و خیرات آرم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنی ... از من آوردن ز تو خوردن همی
خانه سازم ز بهر تو جدا ... یک زمان آن روح خود بیجا ... [illegible]
چون ازین گونه همی گفت آن شبان ... ناگهان موسی بیامد در زمان
گفت موسی با که میگویی فلان ... گفت با قادر همی گویم بدان
گفت موسی کیست قادر باز گو ... تا که احوالت بدانم موبمو
گفت قادر آنکه ما را آفرید ... عالم و آدم ازو آمد پدید
گفت موسی یک گفتی این زمان ... آنکه اول گفته او را بدان
گفت موسی ای تو دیوانه شدی ... خود مسلمان ناشده کافر شدی
شبر آن بوشد که آن شوخ مات ... چارق آن بوشد که آن محتاج پات
چارق و نان و ملایق مر تراست ... آفتابی را چنین هاکی رواست
گر نگیری این سخن تو خلق را ... آتش آید بسوزد خلق را
این چه گفتارست از بنیاد نهاد ... پنبه اندر دهان خود فشار